نکهت زلف از تو پذیرد شکست / لعل لبها ز تو در رنگ بست
طبع تحمل ز تو آسلم گیر / گوش تغافل ز تو رنگ پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع / عشق به بزم تو پریشان سماع
طبع سرود از تو پر از التماس / سینه شیون ز تو جوهر شناس
نرگس شهلاست ز جام تو مست / طرف کله زلف ز رعونت شکست
دست بلا از تو کلاه بذ نخوان / روی حیا از تو بود لاله‌گون
شاهد ایمان ز تو لیلی روسفید / کفر سیه روز تو مست امید
کعبه بری سا بطح داغ / خشک لبی سا بورع داغ
سینه حصار غم دل کرده / میکشدم ولعه دیگر کرده
رهبر کوی تو عبودیت است / تاج صفات تو الوهیت است
لیک بی اگر ها سپحو توی در وجود / پیش تو بر روی عبادت سجود
جنس عبودیت مشت خاک / کس چه شناسد قدر ذو الجلال
با قدری ما به ار زندگی / با محبان چاشنی بندگی
ده که بر این طایفه ناتمام / لطف حرام است و سیاست حرام
کن و مکان طی کن بگذار حلم / باز بر اسباب علم‌ها بعلم
لجه باران حامله است آسمان / باز بصلب عدمی کن نهان
زلف کراین نه چمن تازه‌ها / ثبت کن آهنگ نفسی آوازها
هفت تدرو از طیران بازدار / مرغ اثر شان عدم آوازدار
سنگ بر این شیشه سیماب زن / شمع شفق شعله بر آب زن

دشنه‌ها برآر از غلاف سینهٔ دستور فلک بشگاف
انجمن‌ها مهر روب از ضیا دست شفق نیز بشو از جفا
آینه صبح فرو بر ز شام وین قدح شیر برانگیز ز بام
نیز قضا را ز کلان زه گشاد شعله قلم کن به سر تیغ باد
چشم مسیحا به ره یاد نه مهر قضا بر لب ایجاد نه
نقش نمط از ورق زندگی چهرهٔ روح از تن بی‌زندگی
کلک اجابت ز دعا وا ستان رانجه کلک ز صبا وا ستان
جلوهٔ معنی ز صور باز گیر ورزش وحدت ز دو شی باز گیر
تا کشد این زمزمه‌ها نشئه خوشی کای تو سزاوار همه خوشدلی
سینه و کیفیت مستی تو همسری وار ز نیم‌ها هستی تو
حسن کلاه تو حلال است ناز ناز کلاهم تو شایسته ناز
در حرم راز تو محرم تو بسی جلوه تحفه کرده کلاهم تو بسی
این همه لب تشنهٔ زبان تو یک رضا داده ز لب‌ها زبان تو
شادنشینان طول تو ایم تا فرد رد و قبول تو ایم
زهر غم و شهد طرب‌ها نعمت است هر چه رهی ما به صد منت است
منت جاوید تو بر جان ما نور تو در سینهٔ ایمان ما
سینه به غم حرم راز تو کبک دلشی زخم شهباز تو

موهم از زخم کهنم رها
دله بزنیت ناسورها

ل

ای تو با پرورشی و آلوده ما / وی تو نعمتخواری آسوده ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز / عفو تو شسته خط عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشاند غضب سپاه
منفعلیم از عمل ناروا / گر همه نیک است بپوشان ز ما
تا ابد از معصیت آزرم ما / چو صله صافی آن شرم ما
بگذر از این معصیت بی‌حساب / هم کرمت بخشش هم صواب
مشک که زر بخشند ناز تو / به که نیابم نیز از روی تو
در کرمت میزنم بر روی آن / تا نکشم لب خواهی فک
چشم دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو
آنچه باقی است مرا آنم بده / برتر از آنم سر عنایتم بده
صاف امیدم بلب هم ریز / گرد ملال دور کن تسلیم ریز
کام ملا شهد عبادت بخشی / چون بچشم فهم حلاوت بخشی
سینه جبرئیل نیازم بده / سالک خلوتکه رازم بده
ورحم عشق در تو آورم / شیفته دست بر تو آورم
این گل بژمرده که از باغ خود / دست بدست آورشی بخود
رانچه عطر وفاشی بده / گوشه دستار رضاشی بده
تا به باغ کرم رساند نسیم / عشق کند اندیشه امید و بیم
نشأه توحید در آید بجوشی / مستی جاوید نزاید ز هوشی
ای تو نوازنده بدست نوید / لک در بر مرز عطار امید

که

بجز عطای تو جواهر شمار / بی اثر است در طلب موج زار

تیغ لبم گر ز سر و د طلب / تا نزند نغمه دور از ادب

ما طلبیم وای که دل خون کنیم / خواهش آموخته چون کنیم

از نفس این نغمه بشوییم به / حرف ادب سوز نگوییم به

طره خواهش رضا شانه کنیم / پاک و بری موج دعا شکنیم

عرفی ازین نغمه زبان شرم دار / عهد طلب بشکن و دل کرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ نواز هیچ کیست / تا که اندیشه از هر کیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم / بر اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت ما و کرم دیده است / او بکند هرچه پسندیده است

شادم ازو گر غم و گر شادی است / معنی از بندگی آزادی است

ای طلب چشمه امید ما / فرو زوشی غم جاوید ما

گنج قدم ریز طلب بوده ایم / در طلب گنج نه بوده ایم

همنفسم چشمه کش طلب / هم طلبم غالبه سای ادب

نیست ادب روی زمین تا فتن / ورنه که داند نبود تا فتن

ما عدم و ذات تو عین وجود / دست عدم کی در هستی گشود

از عدم آرایش ما کرده ای / گوهری از هیچ بر آورده ای

سود و زیان زین گهر آنچه ترا / وای ازین دانه که بی جوهر است

نه غلط این نغمه نه آیین بود   نغمه زن ناسی ز دین بود
گرچه نزادم ز نجم تخم دم   نسبت کنج از لب نیک کم
نسبت این کنج نگاری ورست   در غم آرایش این گوهر است
نسبت این کنج بتعمیر ماست   زیب دهد این گهر لب بهاست
گر حرف از تو شود نور یاب   خنده زند بر گهرها آفتاب
این گهر از نور عطابر فروز   برق مستوره نسبت بسوز
لک و بر باغ فنو جسم بود   ضعف تن و قوت روح بود
ضعف چه ضعف که جسم نزار   سایه به سیمرغ کنم آشکار
گر بصرم نهد اندیشه ها   مار کرا نیسم بجنبد رجا
در نفت لله قدمی در دلم   گردد از آن تخت ثری منزلم
شمع حیا چشم بدل ها زم روشن   از همه سو نور و ی افتد در و
چمن بنظرم ببرد مرغ زار   از طیر نم نوا آرایشت بار
مرغ سکون رم کند از دام من   سینه جز بلبل شود و کام من
جلوه بمعراج معانی کنم   در ازل حرف زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان   بر سر مجنون دلم آشیان
وصلت تو لام ز هر آن ایمان شود   بر سر موی همه سان شود
این زر اندوده بیا در گداز   سکه اصلیش برافروز باز
تا نگر و چشم تماشای ما   اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست   دین ثمر از باغ تو باد اندکیست

اندکی را اما گل مقصود اوست | هر دو جهان از نفسش مشکبوست
اندکی از میوهٔ این بوستان | هست گلوگیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارسیست | حوصله سنجان ترا این بسیست
وای که بر باغ نوای مرغ دون | نغمه شکسته ز بر زد برون
گو بر جبرئیلی و گلزار حال | تا بکشد بر به تماشای نو حال
میکدهٔ راز شود مشربم | نغمهٔ مستانه کشد بر لبم
باز شود قفل زبان بستگی | زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت حق بر دل عرفی گمار | کشمکشی ده ز دو هر دو دار
شام اجل کز در جان بگذرد | در عدم آهم جهان بگذرد
از نفسی هر دو بکن جو رسا | نور شهادت بده این هر دو را

مژدهٔ گلزار مخلدیه

یکی ازوی محمدیه

بوسه اول هر کلید اثر | رو طلب گنج بدانج گهر
در گهر افشانی گنج آفرین | بعد محمد گهر اولین
گشت محیط از لب موج دار | تا گهر وی فکند در کنار
گرنه درش خیمه بساحل زدی | موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع نگارش نمود | در رقم دایرهٔ هیئت نمود
دایره سا نقطه آغاز گشت | باز بوی دایره سا باز گشت
دایره شاهد هستی فروش | بعد ز پستان عدم شیرنوش

لم

کربه آرایشی او روچه — جنبشی مهدنی زید الله بعد
لمحه ازل گوشه عهد وکیت — و لمحه ابد توشه عهد وکیت
لکه نقیض آید برهان طلب — کشت بنا کیمشی مهرلب
صورت او خرم و معنی نژند — هم غم و هم شادی ازو بر بلند
سینه و لعل ارتعشش مت خوشی — از لب اندوه تبسم فروشی
روی دل از تربت جان تافته — آب رخ از چشمه دل یافته
چهره بدر بوته اخترنها او — لطف ازل مائده خوان او
معتکف زاویه تجرید او — عهد ازلها که ره میکشاد
گوهر گنجینه صنع ازل — روشنی دیده علم و عمل
شمع مروت زدی او خسته — شعله مهرشی دل خود سوخته
در چمن روضه لطف ازل — رحمت او وله گشای امل
صید زلف وای ازلی دامگاه — نامه آزادی هر کشاه
سنبل نخشالیشی او نانباک — لاله آورشی آزدنانباک
روبهی شرع گرانمایه طرز — جامه لولاک ردنیک درر
سینه او عینک عین الیقین — کیسولشی آرایشی حبل المتین
نور وفا از نفسی عهد او — سبع مثانی مگسی شهد او
چشمه حیوان نبی از کونه ایشی — کوثر و تسنیم بدر بوته ایشی
خستی وی آرایشی مرآة عشق — خاکدرشی هست مناجات عشق
مستنیر دل طلب و سینه دوست — صیقل او جوهر آینه دوست

خندهٔ او وهم وداع شکر — گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازهٔ آثار اوست — حیرت او ز نور دیدار اوست
رفعت او عالم معراج فرشی — سایه تخت الثری فرشی تاج عرشی
لذت ناموسی دل از داغ اوست — فصل بهار از ادب باغ اوست
روی وضو شست تاب ادب — طاعت او سلسله تاب ادب
از ازلی شوق وی آتش‌ست — لیک ادب بستهٔ وی زادنست
جنس اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
دارو بهر دله که نوشت خواند — جمله رنجور دلان رفته اند
حقهٔ معجون ادب آورده — زان لب موسی ارنی سنج بد
در بر آن شمع شبستان غیب — این افروز منزه ز عیب
روح الامین با همه فر زایکی — نو عَلَم دعوی پروایکی
رازکش بندهٔ غیب و هنر — گفت که ای ادب آهسته تر
شمع وصالش نو آن بر فروخت — سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل الهیست ولی ظل روای — سایه نورست ولی نور بیلی
سایهٔ آن نور که بی سایه است — نور درین سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است — امر قضا منتظر دست وی است
گر نکند ید عدم صید بند — الحجه نه واجب جهد از کمند
ور ببرد نقص عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی بهم
چشم نظر عقل مصور شود — ور از لبت تمییز شود

صیت جلالنی زده بر عرشی گوشی — دربر او دست ادب سینه بوسی

تکیه گهیشی بالشی وحی جلیل — بالشی مملو ز پر جبرئیل

بوسه نوشی لبان زرکام — منیشمرد بقیه عرش حرام

محرم آلی پرده مستور تو — گر قدمشی بوسی ادب حرمه

لیک برو روی آل مقام — با تک هیچ نفه که بروتی ز خرام

عرفی از این زمزمه سیرت بیت — هیچ محابا ز دلیریت نیت

نعت سرای زلیت کم مباد — بی ادبی جز تو بعالم مباد

آن جکر ز زمزمه سار ناز کن — بی ادبی شاید فلک آواز کن

وصف شبی کن که کند اضطراب — بهر فدا گشتن او آفتاب

پرور معنی سر بی تاج بر — تاج سر از مقبه معراج بر

تا دل اندیشه گذاری کنم — نامه معراج طرازی کنم

شب عجبی اندر دی نور عطا — خلوت شان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین — کای نوبت رت رسلکی زین

گوشی بشارت بلب بام بر — مژده آرایشی اسلام بر

زم بیالین وی اندر شتاب — تا رسید آگاه زغوشی خواب

آن تکمیه‌ای بیدارلشی — لب بکشای بطلبکارلشی

ره بدم آهسته بر آن باغ جان — دامن ریحان عطا رفشان

کز اثر بوی که داند چه بوت — خود بکشاید مژه خواب ...

چمن غنچه نم کش دری دیدی — دیدهٔ او عرض سوادی دیدی
بلبل وحی بشر نم در آی — پرچمنشی بچه نو لمی سر آی
برسه پرزنده که نافه سخن — نسی رو نغمت سرای بکن
ولکه ازین شیوه عنان تارکشی — رخت تا را مکه ناز کشی
نافه‌سی گرم بخوشی و بگوی — خیز که ازرد کندت حبت وجوی
اوج چمن لت زجان آورن — گز قدت عرشی شود بوچمن
لسی ز نو این زخمه چمن برزند — خیزد و واعض بمیان برزند
نشی بری وکب کرهی نستاک — لک ادب کرده بکیرشی رکاب
غاشیه برکشی ساور عنانت — بار مهان از جلوسی تا لوات
روح امین برک بشارت فسک — باک بهم برنهد و رخت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعده قادوری بیشه کرد
سایه طوبی طلبید از بهشت — پر و ملک دیدهٔ بحوران نشت
ولکه ازان غالیه گون تاربعد — بافت یکی فوه چرکبود
زان بیز از بدشب عنبرین — برقع افکنده بروی زمین
تا نکند دیدهٔ آلوده تار — بهره نکیرد ز تماشای راز
لیک زکاشی جهید بوسه گیر — برقع دری گرد ازان خوش نگر
بسکه زنیت کرلشی میل بعد — دست تا رالیشی دیگر کشود
نور ازان صبح چمن برگرفت — سنبل شب در سمن ترگرفت
چمن برشی آراست زهر گک وساز — برسر بالین وی آمد فراز
چمنی

طاله هنجار اشارت عنان گفت بز لکن باغ ترنم فشان
عاریت زمزمه گل بدررو رقص در آموخت بآن تار سرو
خانه فروشان رفتن شتاب آتش افکنده بر توسنی شتاب
توسنی کز سیه نقل غرشش تاز نام وی از عالم بالا براق
چشم نقش اهل درون گرم رو آهوی وهمش سبک وناله او
گرم روش تر ز دعای مسیح نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سرعت فشان گر بوی از جهان شود بیعنان
گرچه فراخی بود معنوی تنگ کند از غایت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار فوت شود وهم برنج دوار
گرد لباک چو شد آسمان یاب در افق آسمان ودرنگ از شتاب
تا رده آسوده اندر هوا تا بفلک بود سراسر صدا
جاذبه نسبت دریای جود چشمه نور از دل ظلمت بود
از در این صومعه تا اوج عرشی زیر قدم غرفت معراج فرشی
جز غنیمت بعنان در رسید رشته بهر جای گهر در کشید
برو بمیدان فلک ترکتاز لیث توسنی ز قمر طبل باز
تو بعلمگاه عطارد قدم باز کشید ز جورش قلم
زهره را مشکر حوری نژاد از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب مهر مسیحا ببرید آفتاب
خلق وی از مهر دل گنج نهاد رشته بهرام شهاب طاله

مشتری آوازهٔ وصلش شنفت — کرد ره وی بمصلّا برفت
جعد معنبر ز زحل بر فشاند — گوهر وی دره عنبر نشاند
بر قدمش تا بهم ابر آسمان — ثابت و سیارهٔ جواهر فشان
زان جلاب عرب لمعانش یافت — با لمعه او بجا آنکه شتافت
نور بروی گله از مه و ماه — رفته بقربان که عهد وصال
بهر بسیجو سه او نوازان — صد سرش از هر سو شد عیان
چهره سرطان بوسه ز پایش ربود — چشمه حیوان ز سرایش کشود
چون اسد آن شیر زنا زاید بد — دست بد بند آن تجبّر کز بد
سایه آن جعد که دام فشاند — در چمن سنبله سنبل نشاند
سایه حلقش چو بمیزان فتاد — در سقف تخت ثری رو نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست — را از [illegible] نخوت بیافت
ناوکش از قوس جهان [illegible] — کز جگر جدی جگر خون جست
بسکه تبعیل [illegible] نهاند — شربتی از دلو بنوشند و راند
حوت از آن چشم نم آلوده شد — در الم تشنگی آسوده شد
از همین منظر چنین برگذشت — بارگه عرش بر از فرد گشت
هرکه بهودج رکش خاص بود — در رهٔ آن موج حله رقاص بود
یکدو قدم با قدم رکش رفت — تا بدر عرش چنین پیش رفت
موج تنش آتش رو از کشت — بر اثر روح سبکباز گشت
سدره سراسیمه ز غوغای نور — غوطه زنان عرش بدریای نور

ماند نه در وجه مساوات قدم / زانکه بُد هستی و نیستی از عدم

نیستی و هستی ازان پایه بود / در قدم نور لب از سایه بود

سود و زیان ماند طاق عدم / هستی تکه هست [illegible] او قدم

از پی نابود نکهبان گشت / شعله بازار جهت [illegible]

پای طبیعت همه دامن گرفت / مرغ تن انفاس طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا / کای گهر گنج الهی درآ

لمعه روشنی و هم ولهای زبسی / عزم درون کرد ادب بیکسی

رعشه بر اندام زبان حیا / شسته قدمها بگلاب حیا

رفت ببوسید لب آستان / رفت ز مژگان ز درش گرد آن

لیک روشنی زادنوی درگاه ماند / گام ادب در حرم شاه ماند

هاتف [illegible] گرم تر / کرد سماع ادب نرم تر

بند نوا زار جو آتش گفت / تا بر آتش از نرم رفت

عجز فشان رفت بنزدیک مهد / غرّت قربت بان ورده عهد

چهره‌ها را در ده زنا سودنی / پرسم مود بها و نکشودنی

لیک چو در وصل نگنجد جهات / یافت ز رویت جهتی در آب

لیلی خود دید بسی نور دید / زانکه تماشا نور مغز دید

دیدن از چشم تماشا رسید / لیک سرا پا تماشا گری

صاف شراب از لب پر نشنید / نوشی از آن لب که نه کوش نشنید

با همه مستی زمی لطف ذوق / داشت بیاد لکه از آن سوی حوت

لیکه چو امتش ما بنام		لیک چو امتی وی حرام
رحمت عام تو خوشی آمدش		مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب وحشت شان حیا		لب چو از غنچه زبان در دعا
هر چه ز تلبیس رو نمود		نوش اجابت ز لبش در ربود
وهی آن دلها فزا دل ما		ذیل کرم پاک کن از گرد ما
معصیتی باد همه آسوده گرد		لیک همه گوش بفرموده کرد
زمزمه انجمن کس مبا		بهر تو آهسته بگوییم ما
وه که سراسیمه شد اندیشه ام		هرزه دراییست دگر پیشه ام
حرفی از این درده بیار بیمار		کرم عنان تو بسی در مجاز
طبع بسی لابالی میکند		خلوت بزدان طلبی میکند
لا ابالی سا گهر فرو رفت		بانگ بزد زان که ادب گور
ای سخن کام زن اوج کسی		پای تو لیسی نارک والتماس روشنی
باریسی آنا قدمت رکنیست		مرتبه خاک از این بیشی نیست
درخور اندازه عنان نرم دار		بوسه بر پای که و هیش دار
مصلحت اینست که ما نی بجای		ای قدم طبع بلو مدان پای
چون سه دین تحفه خلوت گرفت		شد که اف آن و اجازت نگرفت
رو بره آورده سبکبار گشت		چون حرم رفت خانی بار گشت
بستر تحفه چون نشست از سماع		گرم تک یافت بوقت وداع
هر قدمی تا در آن رامگاه		معتکف بوسه فشاندی براه

روح لعلی نیز که واماند بود   بوسه بهر کام که افشانده بود

بود بر آشفته از آن سرمه وشی   زلف طلب هست ربودش بیهشی

گر نه بیانی وضع از آن طرفه چو   تشنه به پرواز بود چرخ او

دامن خدمت ببیان رزده   عرشی در آید [illegible] از

آستین افشاند بدین بارگاه   بسکه سبک رانده بار بارگاه

در دم آسایش روح الامین   بود برخ از حرکت آستین

عرفی اگر هست برا[illegible] زمین   ماند نشان قدم اینک ببین

بر اثر ره رو معراج راز   گرم عنانی شو و سر [illegible] نیاز

کہ بقائی ہے لکھی بہیر

ورنہ ہے خکو تمنا بہیر

ای نفس [illegible] سوز شو   نغمه [illegible] ساکہر افروز شو

نغمه [illegible] اللهیت ساز کن   ز[illegible]شه آغاز کن

صورتشینی [illegible] بنغمه   جوهر [illegible] یا [illegible] بگهر جوهر

جوهر آینه [illegible] از خمیر   شبه وی از روی عدم بو گیر

صرفی گوهر ارباب دله   رف زلسی رنج کشی آب [illegible]

گوهر گنجینه معنی [illegible]   جوهر آئینه مولی نما

جوهر او سینه تنگ آشنا   گوهر او آفت سنگ آشنا

گرچه شد آن سنگ ستم خیز کو   آن حرف در گهر آویز کو

ناکسی لب هم بلکه زهر ما   والله از و دیده گم سرمه سا

آن رحه از خم گهر ریختن / وین زجه در آن گهر آویختن

ملک لب بر شکر کام ستم / زانکه بجان میکند شیرین از کرم

گوهر خود را شکست آزمود / جوهر او را بدو عالم نمود

یعنی ار هست آن گوهری / بشکن و از وی بنما جوهری

جوهر معنی بدل سنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی ازین منجر از آن منجر آتشی / آن لب ستان این سنگ فکن بر آتشی

حرف عشق گهر بوسی یافت / درج در شیرین منصب بالوسی یافت

زانکه بر دو حق شی جو گهر باشند / جای گهر مرده و جان زنده

وان شجر زانکه از نور داشت / روضه کرم شجر طور داشت

گنج معانی نه نثار خدا است / بسکه برافشاند نبود شیرین روا است

سنگ طلب کرد که با روی زند / گوهر خود بکند از باب ...

سنگ بر لب ادب بکند / گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهر وی بهر از رشته گشت / تخم جگر آغشته گشت

نقد زکان کشته کیسه خود خویش / فتنه شکست کز در کنج خویش

بسکه زجوش شین تخم زنج داشت / سنگ نقد وی گوهر کام گشت

لب که زبهر زخم رود لذتی / بر گهر شیرین سنگ نهد شیشه‌ای

عرفی اگر گوهر یاقوت هست / لذت و قیمت همه از بهر شکست

گوهر خود بشکن و فرصت شمار

زخم ما ایمنی از دیار

ای ز تو آراستی عصمت تو — ساخته مکی زلی طبیعت تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است — رنج محنت ز تو دل زنده است
ناصیه فقر ز بس بوسی تو — عصمت ما سایه ناموسی تو
وحمت چمن کنم بشمار — تشنگیت چمن نقـ[illegible] زار
گر نه هدایت ز تو آید بسر — نوح تبسم نکند از خاک در
حوی رهاسر و منزلت — روی تبسم نشناسد لبت
خند مگر سوی تو آشتی راه نیست — کز مژه شهر تو آگاه نیست
لب یک تا بر آبحیات — بازخند تلخ لب ساتبات
گر لبت افسون بمداوا دهد — از نفسی تک مسیحا دهد
در تمکی کر[illegible] برای نفسی — شعله بحر طوم رباید مگسی
هر [illegible] آشتی دهند — داغ طفا[illegible] تو بجا آشتی دهند
زنور [illegible] بیت ز تو بسته اند — خ[illegible] تو در بسته اند
باو شکنها چو باغت رسید — حلو ثمت [illegible] لب تو دهد
گوشه او رنگ شکنها گذاشت — جهد بجاروب کشی برگماشت
باغ گلا روح لعل عندلیب — باد مسیح از جنت بروطیب
آب مسیحا شده خاک رهت — تا نشناند به تیمم گهت
تا لبشی من نبود لا ثوب دهر — آب من از هجر تو آشوب زهر
از چم راز بر رو مانده ام — منفعل از افعل ورق و مانده ام
تا نکند همه سا دستگر — باید رو سلا و دور بذیر

نعت تو زان آینه ام بی گرد   ناخنه از دیده طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام   تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند   دعوی حسان طلبی میکند
عکس که باغ صفت آلیت   تشنه زینت گری سلی تست
فیض کلا نامیه فرح رباد   باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان   ریزه گنجینه معرفت فشان
در گهر شاهی سزاوار گنج   لطف تو میداند ایثار گنج

ای نفس خفته هشیارت   شاهد هستی بعیاری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده   ناقه و محمل بسماع آمده
خیز و روشنی تحسان کر خبر   جمله خرابیم بتعمیر خیز
شرع ملامت بر و از تنگ ما   کوه ربایان شکنند سنگ ما
هر چه ازین صومعه ام کرده اند   رو بحرم گاه عدم کرده اند
شرع بهانه ای دل و رفت   توشه بنه و یکه محمل فرست
تا بجهد آستین افشان رویم   بر اثر شاهد ایمان رویم
تا سفر سیلاب زمان در کمی   ما به از گوهر ایمان دوری
خیز که ما ماسر این کرونیست   بهره این قافله یک مرد نیست
جمله متاع از پی غارت بریم   جنس خرابی بعمارت بریم
ای تو عمارت گر هشت خراب   وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلسی ما نیز پر لاله از و باغ / بت افکنده روشن چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محنت بری آسایم چند
این عمر از بهر چنین پر هنت / وین گهر آرا رالش [illegible] رنجت
گرچه صدف مخزن هر گوهر است / پر گهری سا[illegible] صد فی [illegible] بدرست
حجله پرواز و مجات نشیر / خیز و بیا در حرم دل نشین
مجات آسایش [illegible] نشد / ز نور این فرده بر آوازند
بسکه ره شمع دعا سوختم / گوشه مجات نما سوختم
بسکه کنم یا دلیت گریه ناک / بتو کشم جرعه روح چراک
چشم من و چشمه حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت کفنم در ظلومست / وز لب فرمان تو در حجت وجوست
بسکه شکر [illegible] ی نفسی / مرغ دین آشیانه تا از قفسی
تا پیکر از بر ظلمت نصیب / نغم [illegible] بر آن خطیب
خیز و ترنم بلبلی و در شکر / وز نفس [illegible] ج بکو تر فلکن
صومعه آراسته لیک از ریا / شرع نشت این نمائش بیا
شرع کلا [illegible] در او بسند / در صدد زینت و آرایشند
بسکه برافزود دروغ ساز / گر نمایم نشانش [illegible] باز
بسکه نشستم و بدزد زور باسی / در شده در سایه تو در لباسی
گرچه ازین طائفه پنهان است / شرع تو چون تیغ تو عریان است
خیز برافکن ز حبشی نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب

ان ورعصی که درو نام است   دست بدست آمدنش سکه نیست

برلب وی نانشسته گر این نام ما   سکه نوزنی زر اسلام ما

ما همه رنجور مسیحا توئی   داروی درد و دوای دلها توئی

ختم رسل ها دو عالم لبی ات   باز تو آهنگ دعا هم کلی ات

با نفسی تاب طوفان نوح   کاین خس و خاشاک نگوید ز روح

با نفسی مست دمی و رحمت   کز نشه رفته شود ز معصیت

دست برآورد که محل دعاست   بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش هستی غبار   سهل بود بر تو ابر بهار

زین چمن کم زنقصان بذیر   ریزش عصیان تو عطا و اکبر

یک گل و نشتر خارشی زشت   رنگ خود اگر بوی بهارشی زشت

حاصل این باغ اسلم گلاست   بود نه باشت زرد غم گلاست

گرچه بصد معصیت آلوده ام   چشم تو شفیع چه غم آلوده ام

تشنه مسلم زچه مانند زآب   ذره بیال که برد آفتاب

سینه عرفی که غم اندیش نیست   راحت از غم بود درکشی نیست

رو بصفاخانه رازم بده

وهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم رهد این فرده باز   کامدم آنک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام   زمزمه تازه بر و چیده ام

مشنوم نغمه مستانه ما   رنگ نوی بند هم افسانه ما

پرده‌ای از اسرار ورد می‌کشم / ظل سایه از پرده برون می‌کشم
می‌کنم این دعوت عالی اساسی / تا کی این نغمه زنم در لباسی
جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه است
سایه درخشی جز نگر دلیل بصر / سایه او دیده‌ای [illegible] قد
سایه این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمه نورانی است
نور بود سایه ماه تمام / سایه ما آن عرض دود و جام
سایه صورت طلل از آب و گل / سایه معنی نقشه جز بدل
سایه او صیقل آفتاب / نور در این سایه بود نقاب
نور وی آراستی بود در همه / سایه او اصل وجود در همه
سایه او بود که در بای حق / طالع بودی مایه بحر و حق
سیلی [illegible] هر گوشه گرد / کشت شناسا نمشی خون کرد
سایه او بحر گلزاری نحر زاد / [illegible] چشمه طوفان گشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست / چینی [illegible] ز قلم فتنه شست
سایه او بود که در باغ بهار / بود تماشای گلهای راز
آتش نمرود بره باغ بود / لاله فروشی چمن داغ بود
سایه او بود که تن گوشه جسی / جامه بدل کرد نفاوسی جسی
دشنه غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخا چشاند
سایه او بود که نور چراغ / داشت براه ظلماتی چراغ
آب لب و چشمه چو الیاس کشید / عمر ابد خضر بگولش کشید

سایه او بود که از جانب طور | کوه شی افتاد بدریای نور
هر صدف سینه که بی سایه بود | حامله گوهر از آن سایه بود
دم لب ما بین که صد فهمای ما | با گهر لب ز ذات تحفه آشنا
سایه او بود که اورنگ شاه | بر زبر باد هما بر نهاد
زمزمه معدلت آغاز کرد | صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش می وزید | چشمه حیوان ز لبش میچکید
ای گهر مخزن اسرار هست | سایه تو مطلع انوار هست
سایه ذات تو مقدم بذات | در صفت فاتحه معجزات
جوهر آئینه شاهی تویی | معجزه صنع الهی تویی
سایه اول تو معراج طور | سایه او گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبر اند | شهر ترا جمله عمارت گرند
هر یکی افزای کسی آرایشی | روی بد از غش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ره تمام | جلوه کنی در وی بنو و دوام
بود تو مقصود و جهانت وسیلی | جز تو همه گفت سخندان وسیلی
کعبه تویی آن همه راه تو اند | چشم تویی چشمه نگاه تو اند
هر سخنی کز لب دین رانده اند | نامه نیامی ز تو برخوانده اند
گر نبود مهر تو زرنامها | جمله نشویند بجز نامها
گرنه ز مهر تو در دل زنند | نوح کجا خیمه به ساحل زنند

گر نه خلیل از تو بدی برد و داغ   کلفت آتشکده یابد فراغ
گر نه نسیم تو بر آدم زند   در چمن روضه لب غم گزد
گر نه دمی بر لب یوسف نفسی   نیز نجوشد به بیابانش کسی
گر نه ز دست تو کشد خضر جام   زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض بعیسا دهد   نیم زمانی که بموسی رسد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان   مور نتابد ز سلیمان عنان
گر نه فتد بی تو بلبلش ساز و کار   از دم عیسی بچکد زهر مار
ای همه از فیض تو آراسته   دست بدامان تو برخاسته
منکه نگنجم بحساب عدم   هستم از فیض تو نومید هم
زمزمه ذات تو سنجم مدام   هست گلا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست   مرهم من نازکی باغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان   مرهم تو نیز بداغم رسان
غنچه اگر شاد و اگر ممتحن   که قفسی آرزو که چمن

نغمه طرازنده این باغ باشی
تشنه ناسوری این داغ باشی

آمدم آئینه معنی بدست   مژده چشمی که تماشا پرست
از گهر شرح گلا شم نگین   تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنم خانه چین میکنم   لیک بانداز دین میکنم
در حرم شرح لب شاهدان   هست همه عشوه گرد دلستان

لیک ز بیم نظر ناصواب / چشمه فرو بسته چو در انقاب
ژرف طبعم نتوانست بیان / کاورد تنگ همه را در میان
باد نقاب از دم گرم اولم / پرده‌ها سوخته شرم اولم
شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است
قطره خونم که سخن نام اوست / چشمه معنی همه در جام اوست
نشتری از رگ جان میزنم / رشته خونش نفسی میزنم
تا کی از جنبش سیلی صواب / چهره‌ها زشت بزیر نقاب
مشکل با سوز که از زنده‌ام / در دل خود ناخنه افکنده‌ام
حیف که تلخی که کشم از دل / این نفسی مست قفا زد بکل
لیک درون آگه ازین رشته است / هیچ دلی معرفت اندوخته است
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک با [illegible] شاید ستیز
تیغ من الماسی بهم سوده است / سایه نشین غم دل آلوده است
گرچه فشش دل کرد موج / با دمها نفسش در مزیج
آب حیاتش بلب تشنه است / باد مسیحی نسیمم اندر است
طبع کلامم معجزه فرهم است / شاید اگر شعله مسیحا دم است
این ثمر تازه بهر فصل کشت / شعله این طبع ز نیران احد است
گر کسی اهل طلب میرود / با غم موسیش شب میرود
گرچه مسیحا لب نوشین لبست / از اثر گرمی دل در تب است
یوسف من آمده در حلوت است / پیرهن از گریه یعقوب شسته است

دامن آلوده بخونش مبین / عصمت از جیب فزونش ببین

هر نفسی گرم که هی میکشد / زمزمه از نغمه می بشنود

گر نه بدریوزه دم پژمرده / زنده دمی در نفسی ورزیده

من بسخن تشنه چو آب فرات / آب نفس تشنه بآب فرات

گر نه بجویم ز رود آب سخن / در چمن تشنه ببرد سخن

ای ز دم سینه مغنی بخوش / مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم / در ثمرش عالمی انباشتم

گرچه نه از گرد نفس میزنم / شعله تر و بر نفسی میزنم

بشنو منکر که من آلوده ام / نشتر هر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری / لیک سوی نغمه کند رهبری

مرغ خوش الحان که بدار و مقام / نغمه او گشت تماشای عام

سوز نی عیبی همه بندد گره / لیک دمش مرهم ناسورده

لکه نماید سیه و گو بد پلنگ / شاید اگر باشی در آید بچنگ

زمزمه من که کم از صورت است / گر بسماعش نرود حیرت است

آینه هر عیب هویدا کند / لیک بیار و که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا نگار / دیده خفاش نبود جز غبار

لیک بعمدا نرود واژگون / رغبتی از پرتو فشانم درون

سله نمای که برون لت / باشی کم الت ازو آنکه گفت

آنکه ره کعبه نماید بکور / دیده همانا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوی تو ره یافته | باطنم از کعبه نشان یافته
افشان و خزان فشان برسم | گر بدهد عمر امان برسم
ایکه ز اندیشه سنگ روشنی | بر قدم خولشی جوان تن شی
سلسله حرم کبر سکتناز باشی | هر قدمی محرم صد راز باشی
گر ز دوم فن نو عنان نرم دار | نی ز فن از سلسله روان شرم دار
ای رگ جان بر دم شمشیر تیز | طلب عدم زخمه بر دامنت خیز

عزی ازین پرده مثالی بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

هر نفسی این زخمه سنج سپهر | کای ادب آموخته ماه و مهر
هر چه درین دایره جنبش است | شعبده پرده دستان ماست
حامله نقطه زیب نوام | آینه باغ فریب نوام
فتنه ویرانی و آبادیم | زهر غم را هنر شادیم
گاه دهم جلوه بقد رخشی است | گاه زحاشاک دهم بستریست
که نفسی اهل زشادت کنم | که ملکی شهد فسادت کنم
گاه فروشم لب علم عطر باغ | گه شکنم بوی ضیم در دماغ
گه کنم آوازه امید ساز | گاه شوم نغمه خرامان نواز
ناله نوا ساز تظلم کنم | فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بقریب لبت | گریه فشانم بکمین شبت
هیچ جنبن آورم و شام لف | ور تب لرزا فکنم اندام لف

صافی لذت بتکلم دهم | مغز حلاوت بتبسم دهم

عشوه بگویم که چو بوسه کند | غمزه لب چو ببیند بوسه کند

تا بتماشای فریب و فسون | نور دل از دیده کلافه زبون

بت فریبنده طرازش کجی | عمر ببازیچه بدزد و دام نبی

ای ز دل اهل فنا تاک‌تر | در عمل عقل فن افتاده‌تر

نورنی بازیچه چرخ کهن | فاخته عشوه این سرو زن

نغز فن آموز نشیب و فراز | نامزد عشوه این حیله ساز

حسن مجاز آتش افروزیت | دل همه با وزن بنفروزیت

لذت هر میوه غذای دلت | وین ثمری فرق آب و گلت

خوشه لی وار درو منگنی | عمر ببازیچه کردی سکنی

واقعه موقت تنت حیف | باضره مصلحت بت حیف

دل همه زلف رنت آمده | سلسله زگردن اتمامته

لعبت بازی بکن ای عشوه ساز | بازی ای کهنه نسی هم دم مباز

عقل تو از رعشه کلان کرتی | هوش پذیرنده تغیر نبی

فکر دو اگرچه مرضه بالت | زین مرض هم وفات دلت

گوش بمن کن که طبیب منم | گوش دل زهر نصیبت منم

نسبتی اصلاح علاجت بسی | ملک هوسهات علاجت و بسی

نفس تو لبیک زنان مرده | نازکی باتک هوس نشنود

گر تو درین ره که فریب آشنا | بر اثر نفس بنازی خطاست

ای که نفسی است بس محکم است　عهد وی است بس صد ماتم است
وانکه بخوبتر ز نفسی آشناست　ور دو گیتی ماتم او عهد پاکست
تا فلک اسباب جبل بر گرفت　دیده امید سبیل بر گرفت
نغمه این ساز خوشی آهنگ نیست　گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام می اندوده می ناگوار　گوهر بی آب و صدف آبدار
هیچ مکن ما گهر کشتی سود نیست　حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر از این مرحله مسرور دمد　باد نمایند ولی خون دمد
حرف مرا ار ورقت بر ز شکی　ست ملامت نبود آسوده باشکی
لگه بود نشئه می در سرشکی　تلخی می شهد نماید بر کشی
الفت غم چو که کند سینه تنگ　ورنه ولی سال طرب نیست جنگ
طبع کسی تلخی زهر آشناست　بیم ز شیر لب قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش بقند　زهر فرستند بر اجنبی گزند
نغمه امید هزار از نفسی　ماندهٔ ماسی ندارد و کسی
تلخ و ها نی کله سازی مکن　لب بکن نغمه طرازی مکن
سالبه مرا لازم و لازم بقبض　بر اثر صحت و صحت نبض
خنده که از چشمه نوشی آمده　بر لب غم زهر فروشی آمده
تن چه هم از این می قدحی میکشم　در مزه آب دهان میچشم
نغمه گر و کام حلاوت برد　زو فرح ما نیز ملالت برد
می که رز بشنی لعد حلال　بر دل من چیده لب طلال

گر شود از تشنگیم دل کباب … عهد رطوبت شکند جوی آب
غم چه برین عهد وفا کاسته است … از اثر صحبت فرخنده است
کام که بود از تو ز قندی بلند … می‌چکدش خون ز لب شیرخند
یک دو اوش اگر آماده بود … لوح وی از خون جگر ساده بود
از لب آلایش تلخی بشوی … ور که از او شهد تبسم بجوی
چشمه کوثر که همه خنده است … نوشی بدار الفرح افکنده است
با بهار این نمکت غنچه سنج … با نمکش این زهر ز تلخی مرنج
ای همه آلایش دامان دوست … غیر لب نوش چه تبسم هست
آتشی این سوختگی خام است … مرهم این داغ نه ناکام است
داغ رضا نه بدل هر عجبی … ریش فرو شوی ز زهر و نجی
دلف لطف زمی زر ما فرست … تا که ز سر چشمه حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را … کز غم هر مو بستد خویش را
منکه دلم ناخن کند رقم ریش … مرهم ریشم چه بود باز ریش
زخم درون که بدرد آشنا است … مرهم گو بد نمکش مدعا است
ریشی گز و خون زود ریشی نشست … راحت از او بهم قدم نشست
ریش تو ز مرهم و لیکن نهفت … در سر ریشت صد مرهم است
لیک نداند سر این ماجرا … لیسی تو در کشش نمک ملامت چرا
ای بره تشنه لبی در شتاب … تشنگی آموز و مطلع شراب
آب تو در چشمه ناکام است … صاف تو در جام تهی جام است

چون بچه زین عمل اندیشه کنم   منع دل هوشی طبع پیشه کنم
شهد بیفشان و مکن زلف بکر   در دهن چشمه حیوان بریز

ولیکه از لبک بر جادوان
یاد کن از ع فی معنی قبلک

صبحدم شعبده بازی که هست   حیله نیرنگ بناهید لیست
گفت که ای مطرب بزم مجاز   انجمن لهو لعب می طراز
گوهر عمر چه از اهل هوش   منبج و منبذ و بمی مغفوش
زهره بیازیچه در باز کرد   انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست   جرعه فشان گشت بهشیار مست
مست خیالی بسماع آمدند   هوشی خرد سالبود داع آمدند
پیر زری بهر جانبزه   انجمن آلوده مانند بود
زخمه لب عود چنان میگزند   گز لب وی خون جگر میچکید
شاهد نغم در لیس نوی خوش   حلقه زنان عاشقت از بوی خوش
خنده کنان لب بشد از ملال   بلک تبسم بلب نغم حلال
نغمه زنان نغمه بهوشی همه   سالم از آن بسته گوشی همه
نغمه و نغمه سنان در سماع   عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود در آن انجمن   از سر دلبستی فغان سماع و سخن
روی بوی کرد و بگاه سنج   کای بصفت کار که دله ورنج
چند کسی بهر نفسی بشکنند   عهد طرب نیست که کسی نشکنند

نغمه بگو تا بکشاید متاع | خیز و درآ چرخ زنان در سماع
ورنه سماعی و زنی چون خوشی | هم تبسم لعل روح پرورشی
گفت چگویم صفت کرم ما | دست و لبت چوب و زبان نرم ما
تشنه طلاق و طلب آن طلعه ایم | پاک و درم نیست که افتاده ایم
روبم ازین باب تیغ و خنند | صوت سماع تو لم آموختند
خنده مستانه لبکم ها بوداست | لذت بزم دوگی دل بلاست
حیف که شیرینی خنده حکر | هر چه لبم هر خنده بر بکند کر
مباد برافشاند و ستم ها ست | لیک ندانم که کدام لبت و هست
خنده زنم لیک بر آسود کان | دست برافشانده ام لاسجان
لیکه ر ما لحن حگر شکرشی | زهر نبید شهد تبسم پرشی
تشنه لبم بوسه زهر لب نبید | چشمه زمزم و هنشی تلخ نبید
کاک طرب ساحه کنم غم کجاست | داغ الا طاقت و همم کجاست
سینه به داغ از سر دل کم مباد | بر اثر نشی رغبت و همم مباد
عرفی از ین به حلاوت فغان | در دلم آید که درین بوستان

با منم از سوخته دل ما توی
این چه دو نیست ها ما توی

ای گهرسنج ادب نا دی | از رخ طلب دام ما
در طلب آن و بز چه نشسته | بسته دام ز چه وارسته
گرچه فلک بسته درکارها | گره به بگشود کشتی ارها

تیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل شگاف در ابرام اوست

رو بطلب گر که گله اشکسته است / راه نمایندهٔ امیدهاست

تحفه فرهاد و نشرین فشاند / ناله شبدیز بگلگون رساند

سایهٔ طلب جوی نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بموقف رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام کلاجنگی زبان بر سر گنج

بلک ز امنیت و افلکان / بر زبر دام گرفت آشیان

بیضه هم آورد و درون شکست / بچه او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو برداشته صد زخم خار / گنج هم از کوشش پای فگار

دیدن دل بی بهره تا هوشمند / دیدن نظر سرمه غفلت پسند

هیچ گلی برده ازین رنج نه / هیچ تماشای ازین گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر کج بین

روی شعور تو نه بشسته اند / جلوهٔ لیلیست رخی شسته اند

چشم تو با صید نه ارزنده / هر چه بدام طلب افکنده

بر تو حرام آمده این گنج کام / راه طلب کشتی مبالا بکام

معنی در فیض طلب رسته / بی اثریها بطلب رسته

سستی غفلت نه پذیرفته اند / ورنه بهستی همه در سفته اند

هوشی و زین راه روشنی مرا لشنی / لعل ازین تحفه تهی و سینه لند

هوشی لب بلاب دست رو — تحفه‌ها را فشان و تهی دست رو

آنکه بر اوج امیدهاست — تحفه او جنبش امیدهاست

مژه و مک وعده دیدار اوست — آبله پای طلب کار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار — بر نفسی گنج روان گوشدار

شیوه جوهر طلبی کان پیشه کن — گرم روی و امن ز اندیشه کن

صدره و صد کوچه درین شهرهاست — هر قدمی چشمه از زهرهاست

هست درین سلسله پابند ناز — تشنگی رفع بیاقوت ساز

بعضی از آن لعل که دل نام اوست — آب بستان بر لب هر چشمه روست

در طلب عام کنی آلوده گشت — سر به بهای تو در سینه‌هاست

کوچه درا هاست هزاران هزار — لیک ز نه راست یکی زان شمار

تا نشکایی شوی آگه ز ساله — هست سراسیمه نماند نگاه

ریز گهرها که فشانده‌اند — تا در گنجینه ترا خوانده‌اند

وعده برسته ز هم باز کن — قاعده رهروی آغاز کن

آن نگینی گز ره حرص و نیاز — سوی گهرها ریزه بری دست آز

شرم کن از همت بربستان — تا نشوی از رخ طلب کج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر — بر تو فشاند درو نام الحذر

هیچ مپندار کسی نکام اوست — در سود مگذار عنان طلب

بر سر گنج آی که مار درو ست — شعر وی از زهر الماسی بوست

پای منه بر دم آن قهرناک — بر سرم از کوب که گردد هلاک

ولیکه از آن گنج نبرد مزد رنج   بعد در آورد بدامان گنج

ای ریاضت ورد طلب گنج زر
یکبینه آن وراء آب خضر

جوی ز طراز چمن بیستون   آن به هنیت غم شیرین درون
بود بکلی صفتی دلپذیر   مست بر آرامش جوی شیر
تیشه هر آن داغ که با سنگ راند   چشمه وی از دل ها ریشه راند
تیشه هر آن نغمه که بر سنگ شد   از لب وی ناله فرو میچکید
ریزه سنگی که از تیشه جست   بر سر آسایندگیش در نشست
مرغ شد ر چمن طیران می نمود   گرم لبشهای دلش می ربود
جنبشی از تیشه ز فیتی نگار   کز دل وی برد ز ره وی قرار
برزه ور رای ز ملامت کرم   تیغ زبان کرد به پهلوی تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست   کام دل و رنج تنها ز تو چیست
می بری این رنج بفرموده   باز جنون طالب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای دلخراشی   مرهم داغم نظر و کاوشی
می برم این رنج نه بازیگی   کز طلبش رنج شمارم بسی
منعم از این شیوه مکن کان نگار   داده قرار از من بیقرار
رنج کمال ز دو فا میند بد   گنج وصالش نخوا میند بد
می برم این رنج من گنج روست   تا مگر از بهر دل رنج دوست
مزدی از این کاسب بم حلال   زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای سادهٔ آتش‌سنج   وز طلب گنج در آشوب و رنج

کس به صدف ره نه بجوید گهر   کس گهر عمر نشاید مگر

چشمهٔ حیوان نه برای که راه   تشنه بیت کو بهر بجای که راه

جهد و سبب هم بجوی نیابد   باغ بهشتی که بجوی نیابد

گفت ز فیض طلبت شرم باد   وز من و وز رنج من آزرم باد

گر همه دانم که نیاید بدست   از طلب گنج نشاید نشست

پس روی جستن ادب کرده‌ام   گنج نه بهر طلب کرده‌ام

نام طلب نقش نگینم بس است   گر نبرم گنج همینم بس است

زین طرف این طعنه زنان آفتاب   زان اثر جذب طلب در شتاب

زین طرف این زمزمهٔ طعنه‌خیز   لعل و گهرها بر لب هم طعنه‌ریز

نکته نه تأثیر طلب بر عنان   بر لب جو رند تماشاکنان

لذت آوازهٔ آن رنج دید   صاف عنایت ز نهانش چکید

گوهر تحسین بگذارش فشاند   آن گهر و گنج که بایست راند

طعنه فروشنده لب از هرزه بست   نیش ملامت به لب اندر شکست

روی و سلام طلب برگزید   همت کامم که بجانم رسید

دست بانبار وفا برفشاند   ور هم نسیم غبارش نشاند

عیب از این جادهٔ عشاق بشمار   عار رها در مکشی و در شتاب

رنج طلب‌ها درو گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

پیشتر از جلوهٔ آثار چهره — گر جگر آتش شمع نخواست دود

شمع اجلال چهره برفروختی — نور فشاندی دل آن چهره سوختی

حسن تماشای چهره بود و بسی — بانگ نمی‌زد به تماشا کسی

در شبی چهره بدلش گرد روز — نغمت راز شنی بلکه گشت نور

نغمه مستانه دل آغاز کرد — زمزمهٔ مهر چهره آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد — نور نغمتها بانگ فتاد

در دل هر ذره اثر ناله رفت — عشق بیا را بشی هنگامه رفت

ذوق دل ما بهر سینه — نور فشان گرد آئینه

تشنه دردمان سراب عدم — سیر نگردید از این چشمه هم

آبحیات از نم آن چشمه زاد — چشمه کوثر هم از آن نم گشاد

روح بود گوهر ارکان عشق — گنج بود نقد جهان عشق

آمد و رفت نظر آیات نیست — جنبش عشق است در او هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم — زنده جاوید شهید آمدیم

حسن محبت همه سا رانده‌اند — لیک نقاب همه نگشاده‌اند

حسن یکی سایه فروشی نقاب — حسن یکی نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر یک چشنیم — لیک نه بر یک روشی و عادتیم

یعنی از آن میوه چو شاخان گرو — تلخ در وی آمد و شیرین در او

ما ز برون مغز و درون پوستیم — بسته در وغنچه که در دوستیم

گر و تر پوست شود مغز ما — تنگ فنا ز لیس نغز ما

از لبی این برگها مجو آفتاب		جمله نقابست روی نقاب
هستی ما ساخته شد ناله کبی		رو بر رهم نیستی نخلی
آتشی و آبی بهم آمیخته		مشت گلی بر سر شان ریخته
در گره این رشته هیچ هیچ		خم نکند بند چه کیست هیچ
مایه هستی چه تهی دستی است		نیشکر از هست چه خوش هستی است
توز صحرای عدم تاج ما		هیچتر از هیچ معراج ما
نیستی از هستی ما برده رنگ		تیزتر از تک نشی الف این درنگ
هر که بپای دلها کلان مبتلاست		دارو بیهوشی و کشتی دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز		مایه تشنه لب و کرم خیز
خسی از دل چه غم دل برده سوز		ما چو حبابیم نظر برده دور
دیده ما تنگ تماشا فراخ		غنچه دل از غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت زبانم بسوخت		شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست		چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی گو که نشانم دهد		بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب از آن چشمه شود تلخکام		تشنگی سینه نشود بد تمام
معرفتی در دل بیهوده پیدا شود		سر مو چشمه دل زا شود
کو دل گرمی که تماشا کشی		صد گهر جان بغدا الشی کنم
کو دل آزاده زلشوی تو		صاف تر از نغمه مرغان دوست
کو دل آغشته بخون جگر		از جگر زخم خراشیده تر

این هوسی افشان که درین سینه است — دل نبود آهن دیرینه است
تا مرا از مشت گلی دور به — وز علف این تکده معمور به
آب و علف چند درین گلکده — تشنه دل را ز اثر دل رده
وای که تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف میکنم
تعبیه دل که تارش کم میکشم — هر بله بر روی هم میکشم
دل همه دیر بود و روح پاک — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ماند بدل شیفته وای ز روح — ماند تهی جسم کجا رفت روح
یارب از آن چشمه دل نام او — صاف معانی همه در جام اوست
آن قدری بخشش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
ای غلطم چشمه تمام بده — گر ز جگر تشنه گشاید گره

تا نم ازان چشمه بیار آورد
وز غم دربوزهٔ عرفان

بود یکی انجمن آرای عشق — مرغ شمارندهٔ سودای عشق
سایه نشینی علم همتی — بر دل او فتنه غم همتی
در حرم همتی آورده عهد — وز غم دل با دل آغم بسته عهد
بردهٔ بهمن یکی دست دل — دل که در و سایه نهاد است دل
لوح دل از نقش هوس ساده بود — با الم دست در افتاده بود
بسکه محبت دلش افکار بود — زخم محبت بدلش کار بود
پنجه ناهید عنانش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت

مژده آزا ولیسی آمد ز حک — طاله بیغمای رضابان ز ولک
تیغ گلو گیر نفسی تنگ شد — عود نفسی زکشی ول آهنگ شد
باز گلها ز گلشنی رو بیافت — منع تبسم بلبلشی ره نیافت
زمزمه بر واشت که ای بوستان — وی همه آرایشی این بوستان
هر که به بستان منشی کار هست — باشنی اندیشه بازار هست
مرو اینک بو دا عم رسید — زده بیغمای مشاعم رسید
جمله رسیدند با جای او — میوه رنقد ز بستان او
بیدل و وسیتی ز ثمرهٔ نصیب — گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب میشمرد جان او — در عجم از لب خندان او
این دم برم دل ولسی تازه — سیتی و در حالت خمیازه
جملت وی این ورها آب شفت — ذوق تبسم نفسی طاله گفت
جمع فدمت ثمر ز بازار هست — بیخبر از مژده و بیدار هست
گوهر جان بخد و از زلف بود — صاحب دل ها چه غم جان بود
جان بود آرایشی هستی هست — دل بود آیینه شکلی بدست
از زنشی دل شنو آمد ز جان — آن نفو وشی این بستان را لگان
جان هم سه روزی که بود شهر نشد — جنبشی دل آور وشی در کمند
جنبلک بد ز کمند این گره — دوری ز آمیزشی بیگانه به
زندگی لنگه بغم شد و زیست — از اثر دل بود ارواح نیست
کار برود از الم آشناه باد — در نشنبند ز غم شاد باد

دل که بود شیشهٔ رضا بانت — زلف دوم قرون نفس روشنت
دل که بود چشمهٔ سودا زرت — زند که اهل محبت باوست
آنکه بود روح وبد ساز ونگ — تولستان ماه مهلت زنگ
تا نفسی کز غم جان مبرهیم — تحفه دیگر با جان میدهیم
عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد — هرچه ز دل از غم ای باز گرد
شمع که سر تا بقدم دل بود — روشنی دیده محفل بود
چهره برافروز چه طور بر — سینه بدر بومه منصور بر
تا ملک الملک برالف نفسی — شعله زند نور انا الحق رخسی

کف تو آرایش ایمان کند
نام ولت صدر شهیدان کند

ای هوسی آسلی محبت شکن — عافیت لنگر ملامت فکن
عید صفت صورت نشاط نگار — نکهت فرح ساز خوش طبع بهار
تیغ اثر کرده شمشیر غم — نشئه آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا — روی هوسی شسته بصد مدعا
ناله کش بد نفسی زهر — کرده کشته طفل هوسی مشتبر
تا بکی این زمزمه غم زهی — تا بکی این دو ابکی مدعای
درد و هن تیغ درا جنگ — زجگر و دل برا جنگ اثر
نور دل از پرتو سوز دلست — که درد و سوز نه مشکلست
آخر سوز ای بصفا گوهر است — سم دشود نود خاکستر است

ملک بیدن چه مایی عشق — روح بی‌گوهری ارکان عشق
گنج هم عالم که کان گوهر است — در جگر قطره خونین در است
قطره خون جنبت دل رنج هست — دل طپید متوز گدازمن پوست
بی گهر آن دل که نه در محنت است — بی گهری اصل جلاوت است
ملک عمارت بر ویرانی است — جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر همه مست رنج — گوهر دلها همه گنجینه گنج
سنبل شان گر نه پریشان بود — کی گهر اندوز دل و جان بود
مفلسی راحت که نه رنجور باد — گنج خرابی هم نه معمور باد
ای نمکی شهد طرب جوش چند — سبز شو آخر هوسی نوشخند
کرمه کر از نفسی غم شوی — داغ نه سینه مرهم شوی
برجهت فلک جوانی گذشت — عنبرت اندوده کافور گشت
سینه برون ماند متاع صفا — بازپسی آمد بوداع صفا
ظلمت دل ما به فشان پر ضمیر — در نفست گنج نشانی زمهریر
روح تو آسوده ز تاراج غم — جسم تو بی بهره ز تعمیر غم
بیغمیت مایه زور روی است — ریش سفید است ز دود سروی است
مشکه در آغاز وجودم هنوز — نیم کش نامه بودم هاسنوز
شوق بیفکنده نگاهم بخسی — فاش نکرد نیازی نگاهم بحسی
عقل کلا قافله سالی شده — از ورق اندیشه تباهی شده
بسکه درین نخلدی لاجورلف — ناله فشانم ز دانشت ولف

از لب شب تا لب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرعه غم کشته اند / حلقه حرم ز الم رسته اند
عشوه تماشاها مسیحی طلب / لیک ز بوسی عدم آلوده لب
ملک عدم نیز چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کاین دل بدخو لب غم میگزید / صاف حلاوت ز الم میکشید
ما بلذت ز بلا میگرفت / مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه درو میسرود / صاف غم بوسه از او میربود
زخم به سوز لب می شکست / تشنه ملامت بادب می نشست
خوره آشوب طرازنده بود / برقع تشویش برافکنده بود
با الم آفت و ملامت شمار / فتنه در آغوش بلا در کنار
بس که چو بید غم دل کرده ایم / قبض فراغ از عدم آورده ایم

در تو هوسهاش مهیا بود
هستیت آغشته سودا بود

چشمه عشقی و جهانی دلی / حیف که از مصرف آن غافلی
عشق کلاهت طلب میکند / صوت غمت مولشی لب میکند
لیک ندانی چه بدست آوری / روی بهر مطلب لبت آوری
در غم بیهوده شوی مست ساز / برسر بیگانه بری ترکتاز
ملا جوم از هرچه بدست آوری / [illegible] دگری رهبری
تازه و دیرینه ات آید بیاد / [illegible] بری بر سر گنج تلف

گر نه غباری در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی
تعزیه گر طفلی عمر دهست / مغز بدست آر بینداز پوست
سبحه و زنار بهم آشناست / در ره عرفان نمک در لباست

جز طلب همت ره مجو
همت طلب همت و کیمیای همت

عهدی از این پیشی که دلها خوشی / لذت شادی بود از تاثیر بیشی
رابعه در انجمن نغمه بود / زمزمه انجمن از نغمه بود
هر که در این انجمن آسایش داشت / سوخته داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس خبر از ترنم نمود / نغمه از صوت محبت فزود
گفت یکی داغ محبت فروشی / کای همه زین باغ نهان در خروشی
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت از این میوه بهر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کو رسم مرد و شکیبش بجاست
لیکن نه دستهای دوست / رو شنو دعوی سودای دوست
ای زبان غمزه در درد عشق / لیک بدل کم زده در درد عشق
دعوی بیهوده مکن گواه ست / صبر گواه ست نه فریاد و آه ست
دعوی تو عشق و لیک آه سرد / صبر کن ای از غم دل هرزه گرد
آتشی سوز دل از زبان آوری / در جگر سوز نهان آوری
چند فروشی و خنده‌ها بداد / گریه بر دل اخته و آه سرد
زمزمه هر رفتن دل بست / بشنیده کافور فتاد دل بست

ناله‌های اثر افکنده چند   گر به نهی عسس راز خنده چند

لیکه بوی حالت نهان روی حرف   لاف نقد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم   عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبت مجنونی که نمی‌مید هے   در هنرم حال سخن مید هے

زان نفسی سرد برآرم ز دل   تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفسی سرد که دادم هست   ورنه دم شعله‌ور ادم هست

سر و هم از ناله دم زخم گشت   بر اثر ناله نیابد بهشت

مرغ فغانم چو نفس بشکند   در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم   از نفسی گرم چه منت برم

تابع ما بهر فغان لذت است   ز لیکه ما کام همان لذت است

ورنه عشق تو اثبت ولی   گر ستم دوست بنالد کسی

من هم لذت برم از جور دوست   وین همه معر آید ولی جمله اوست

لیکه غمی چشمه لذت کجاست   گر زند لاف محبت رواست

لیکن که رو نام محبت برد   گر ز ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود در غمی   سوزش الماس بود مرهمی

راحت مرهم شکند لذتش   لذت الماس دهد راحتی

زخم دلی بود رنهار   نه شکافیش بناخن بخار

خود الماسی برای معرفان   ز هری بلیغی مرجان

گر نه جادو زره راحت مجوی   ورنه عوسی گل زینت مجوی

دشنه فروشی که آسان زلش — چه سخن نشوی که آرا زلش
رابعه کاین زمزمه از وی شنفت — داغ کهنها بنجر آشنید و گفت
کوس هنگامه فروچیدنم — کو دل بیهوده خندیدنم
گرچه ولت بوده در مایه — هم تو فروخنده که لیسی بتیغ
با قدری خشن بوا محم گره — کاین دل اغشم وی گشاید گره
ای تو محجب ز بوسی ناسپاس — جلوه دهی طعنه نصیحت لباس
لنجه حرفها بگهر خوانده ات — درین چه بدل نشتر افشانده ات
روی کتابت نصیحت شنوی — لنجه تو باید شنوی حق بگوی
من بجه زینت بودم وزن رسی — مقنعه دارم ز دلقی رنگ بی
رشته غم مقنعها تار و پود — گشته هم از دود دردم کبود
خامه از آن بر شکافم بتن — تا ز دود غم بدر از پیرهن

حال برون گو هوسیها تو گفت
حال درون حق تو الی شنفت

بوی دلم گر وزدت در دماغ — پنجه الماسی نبالی بداغ
گر نشم آهی ز دل مضمحل — شمع بدل سوخته بدرود میل
برکشم از دل نفسی دردمند — گربه تلخ از جگر توشی خند
قطره خونی که تراود زداغ — وقف دل باشی بکاهد دماغ
چاک کنم از حرف منت حرف — ورنه شود عمر بافسانه ف
روکنم این دعوی بیهوده ات — بالشهای دل آسوده ات

گفتی از اهل لاف محبت رواست ‌ ‌ ‌ گفتی غم و رنجش لذت کجاست

داغ محبت ز دولت دور باد ‌ ‌ ‌ زخم هوس داروی ناسور باد

تن زدن از تاب عنان نفس ‌ ‌ ‌ این نه محبت هوس است این هوس

من هم از این شیوه بلافم بساز ‌ ‌ ‌ آبله دل لب شکافم بناز

سالها روشنی بر تو شمارم چه گفت ‌ ‌ ‌ ره رو دل با تو نتانم نهفت

لیک چو برهنت کشاید نظر ‌ ‌ ‌ شادی و غم سال گشتنا از

لذت هر کام ز کامش رفت ‌ ‌ ‌ باد نبو جید بجانش رفت

لیک ز لذت اثری یافته ‌ ‌ ‌ از دلشی امن کش عنان تافته

ولیکه نه مفتون هوسی بیش کنت ‌ ‌ ‌ بیخبر از تلخ شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم ‌ ‌ ‌ آنکه از آزادگی هستی نیم

لذت از کام فرو شسته اند ‌ ‌ ‌ وز دلم آسایش فرو شسته اند

بر دلم این داغ ندانم که چیست ‌ ‌ ‌ هم الماسی نیابم ز چیست

یافتن حالت صبح حضور ‌ ‌ ‌ فرح شعورات مرغ از شعور

هم الماسی شناسم بنام ‌ ‌ ‌ گر نیم این طور همنشینم حرام

عرفی از این شاه نصیبی نوشت ‌ ‌ ‌ طفلی و تعلیم ادیب نوشت

وجه ... ب تو باد

مبنی ام ... تو باد

ز همه چون معصیت آلودگی ‌ ‌ ‌ ... آزار لیشی بیهوده کی

چهره گشایی صور معصیت ‌ ‌ ‌ گرم عنان بر اثر معصیت

کام زن اوج سر اسیکلی — مست خسی بیع سر اسیکلی
حقه وسی عملت بی اشکنج — چشم نفسی بی هنرلی با سنج
غفه ها سوخته در محفل الف — غطه غفلت زده مغزولت
شمع دولت بود ز باد کناه — چهره عذر تو ز دیرسی سیاه
بوده دمی از دولت افسر تک — ها نسی قناعتی دولت بر تک
رقم جو کشی که افزوده — ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دل خراشی — زهرها مریز از لب دعوی کشی
مسند هم المانسی بداغشی بنه — آینه لستان بدماغشی بنه
آنکه چو خفه ها تره ورادایم — لشی بدرد و از نمک افشانیم
نفسی تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بیهده ها بازی درست
لسکه زند بوشی فراموشی — شیفته مستی و بیهوشی
بهر تو ای مستی غفلت فروشی — خواب شعور آوده و تنگ کوشی
راحله غم بجندین جت — هیر ودت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله ها سالی نگر — در نگر د نامه سیاهی نگر
لسی رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شده زین رقم
خامه تحریر کنه بود الف — رقم از این شعل شد آلوده الف
نفسی غیور تو ز عهد شباب — رام عنان زبره ناصواب
شحنه عصیان بنده امده — فتنه فردای قیامت بکش
شاخ ثمرها نفسی ناله — به برون از جگر لاله

نالهٔ سنگ خاره بشکندگی | گریهٔ عرق ریز ریشه مندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل | کای دل غفلت زده تا کی زول
برهمن و دیر مناهی و تن | مرده در سینه و تابوت تن
چند تو ای خفته درین دیوسار | صور دمیدند که سر برآر
مثل بیداریت افسانه خواب | زنده که دیدم که بت مست خواب
کرد دل و دیده عرفی سیه | خواب غرور تو برخ سیه
نی غلطم کز لب آب سرور | ماه خواب از تو ستاند غرور
محمل بشکست کلان از هلاک | روی وداع از لب جان تو تاک
عمر در آغوش ممات آمده | نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هردم بگناه دگر | چون نفسی باز پسین تیزتر
این همه دم یک ره سازکن | قاعدهٔ ت روی آغاز کن
کیجا شعوری بکشی این دو شاخ | تا گروی سلسله بند دعا
پنبهٔ غفلت بدر آور زگوش | تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس | بانگ برآور که بجذب نفس
یوسف از چاه برون آورند | جامه بتابوت بخون آورند
روبه چشمه حیوان نشان | خشک لبی بر لب حوانت نان
عشقی روی از طیرات گسسته | ذیل فرد هاشته با میدوسنت
دامن شبانی بهر تو جان المتین | خواب گنان بخت تو در آتش
تفاک در روان که در و گنجهاست | گر گشائی که کلید آشناست

روشنی هر گهر سینه تاب — داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بکن این ورد گنجی ببر — ورنه برای لذت رنجی ببر
گنج امید تو ز رنجت گشت — بر اثر رنج شتابنده است
کام ریاضت بر گنج نه — گنج شناسا در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن پر نور کن — جیب و کنار از همه معمور کن
زمزمه عشق از آن تازه ساز — گوش بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری
نفس تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نوریاب — گشت شبی مرغ دلش صیدخواب
نیم شبش واقعه رو نمود — دید که بر فرق سپهر کبود
جایگه عرش برین تخت او — منظره عرش برین تخت اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید ز آلودگشت
دمبدم از واقعه نیم شب — داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه با نفس مزور فشرد — دست بهر مطهره آب کرد
ساخت وضوی و عبادات کرد — دست بر آورد و مناجات کرد
کای تو پذیرنده طاعات ما — وی تو برآرنده حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تأثیر خواب

با دل اندر کف حیرت زبون　　رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زده و دردناک　　مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب　　چهره بسایان بره خاک روب
آمد و برداشت سرش از زمین　　اشک فشاند از مژه آستین
گفت که ای مرد پراشفته حال　　صورت معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون کده غم ز تو　　گرمی هنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو و فانی که سفت　　دست بزانو زد و مالید گفت
شمع شبستان الهی بایزید　　صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید　　گشت دلش خون و زمژگان چکید
راه حریم حرم او سپرد　　پیش ادب آمد و نفسی زد
آمدش از نفس ندای بگوش　　کای ز شرف پایه عرشت بدوش
شب که ملامستی غفلت ورود　　واقعه بود العجبت رو نمود
در نظر این صورت تاثیر اوست　　جلوه معنی بر تفسیر اوست
روحش از این زمزمه پرواز کرد　　عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که ای نفس تو خود کیستی　　دین همه بیهوده چه می زیستی
نفس بکی دعوی عرشی کند　　ور نه اگر عرشی تو فرشی کند
آن همه غرا بنهمه دولت رجیست　　خود بده انصاف که تقصیر کیست
نیست از این مرتبه پست ترا　　زیست از این غفلت بیهوشی ترا
نفس بکی مرد بعرشی تو　　کوشش که تا عرشی بعد فرشی تو

عرفی از این راه برگیر پای — تا نشود پای طلب عرش سای
مبتلایش دیده امید باش
نقش بکش زینهٔ جاوید باش

این ثمرهٔ کثرت از شجرهٔ وحدت که جهت گشایش معمای الا ما شاء الوجود الاعداد و اعداد ساز و ایک صورت نگارستان کثرت و رنگ و بوی معنی به نهارستان وحدت که زنگ زدوده آئینهٔ تجلی نمای کل شیء یرجع الی اصله

اول اول که شئون صفات — بود نهان در تتق غیب ذات
طفل از تشنه لب شیر بود — صبح ازل تیز نفس کی بود
چهر ازل آو له رستی نشان — بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دگر گون نبود — سکه دروان صورت برون بود
طفلک نه دیگر عدم زاده بود — حجره نه کان سکه اماده بود
باده نه زآلودگی شیشه دور — بی اثر شیشه فروزنده نور
روح شکرها نفسی تنگ به — روغ گهرها ز قفس تنگ به
شاهدی از سینه لبها بود — باده بجمیازه کشی نهره بود
عشوه شکاری فکر خود شکار — غمزه بدل تیشی زنان و خود فکار
لاله جگر م خنه تیز خویش — سینه خم ریشی تر تا تیز خویش
مشک پریشانی تموده نقش — نکهت نفسی خود نشنیده روی
تا ز غزه باز نبهد تن — بود سرا سیمه اثرهای تن
تا که ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوه سیمای حسن

آئینه عکسی تجلی گرفت / صورت اندازهٔ معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حمامه ترنم نمود / لب چمن آسای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف
نافه که خونها نفسی می‌گداخت / در شکمها نافه نفسی گرخت
فق تا لاشی الماس رفت / صبر نجات شدن الماسی رفت
پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجر می‌نشست
ناله علم داری دل بر گرفت / دل ره بیماری دلبر گرفت
نافه دو انشد نفسی بر دماغ / نور جهان شد روشنی بر چراغ
حسن بیاراستی بازار رفت / عشق ندر بونهٔ دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر / از جگر شمع براورد سر
هر طرف از شعله عشراری دوید / هر شراری برشت یاری دوید
ما به ظلمت همه نور گشت / عرصه‌ها را همه کافور گشت
باز برین در فریبنده نام / چند شود آراستی‌ها بسینه تمام
نامه آشوب کی ابث شود / ما به آشوب مهیا شود
کم شود از سوزشی دهر امتیاز / آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر لی نصیب / بر اثر طبع نباتات ادیب
بانگ در آید ز درون دن بدرود / کای همه گلشنه چند وجود

شیخ زر اندوده بسی کردست
حلقه گیری از محک وحدتست

قطب زر اندوده پذیرد گداز
شیشه بشکنی و زر زر آرند باز

جمله بمقصد ره وحدت زنند
خلوتیان بار بخلوت برند

بشکند قیصر قصر بدان
بار شود غرقه رندان همی

تا همه مرغان پریشان نفسی
با دره سحاب عروج نفسی

بانگ کشیدند ترنم کنان
باز گرایند بیک آشیان

گوهر و در در صدف از هر طرف
باز روند در دل یک صدف

لاله زند جام و صبح بسنگ
طلع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بجستند ز دستان زاغ
شعله بشنوند ز چوب و چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود
وین سخن از جمله آسان بود

بود و نبود آیت وحدت شود
بود و عدم گشت و عدم عین بود

در نگری یک عدد و صد هزار
هست جز این یک همه اعتبار

یکدو تکرار اشارت نمود
ورنه جز این یک نبود در وجود

ای که ز بند مجاز اندری
جهد بکن تا بکشاید دری

سیر تو در ره مجاز اندک است
عالم روحانی از این برتر است

کوشش که مستغنی از الف شوی
تا بتماشا که وحدت شوی

ای که رسید از ره بیهوده است
حکمت آراسته این پرده است

پرسم این راز بهل
به که ترا نیست لب آ

این در اندیشه ... سفت
خود نقش ... روان ... نشنفت

انجمن آرای درون باز بد / محفلی آراست بجمع وجود
مخزن آرایش صحن فلک / فرش چو نقشی ز حجاج ملک
نور فشانده تر از جام جم / کرد شبستانی و شمع بهم
هم ز چراغش چه کند در دماغ / انجمن گشتی پر از شبچراغ
هر چه براز و حنه از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
گوش نشینی ز لبش هرزه جوش / هرزه بگویم که نیم زاهل هوش
راز درون پرده کشای گرفت / روی نقش روی گدای گرفت
گفت که میگویم و بود گناه / نیست درین جامه بغیر از اله
جلوه گر از جام هستی منم / معنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده گر
رشته هر دام ملامت هیچ / هر چه بجز هستی من کم ز هیچ
جمع دلش از نشه توحید رست / رشته ز آمیزش وحدت گسست
جمله آن میوه که افشانده بود / باز فشاندند در آن باغ جود
از اثر لذت آن لب مکند / بی غلطم لب ز ندامت گزند
گفت که از دعوی قدسی است / وز لب ما نغمه ناقوسی است
کرد گر این نغمه سرا بدلم / گر بچنین هرزه سرا بد لبم
تیغ بر آرید و هلاکم کنید / کنج نهانخانه خاکم کنید
جمع که توحید دگر نوش کرد / زان رو اندازه فراموش کرد
هرزه هم گشته در آید بجوش / لیک بود آن هرزه جدا عقل هوش

مستعدان تیغ را افراشتند — تخم عدم خیز جفا کاشتند
هر که بعضو تنش سنگ تیغ راند — یا فتنه رو تیغ بخونش نشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی — فرصت لیلی زده بر محملی
تیغ ملک زان همه آهسته تر — دست تنه‌ها وز کمر بسته تر
تشنه به روست نظر کرد باز — تا چه رسد آید از آن گنج راز
دید که هوشش آمده مستی خوش — زمزمه دعوی مستیش خوش
دید بیاراست بدید ار زنم — لاله فشان دید من راز زم
گفت چه با دار ره این روضه جاست — کز ورق گل سخن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود — خواند بر آن بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله تیز و بکی — سوختن وی نبود جرم کسی
هر که بمعشوق کشد تیغ کبر — ملک بروان نازکش از آستین
کو بکن در غم دل ناشکیب — چهره کشی صبح دلفریب
تشنه چو هر صورت جانها نهان — خنجر [illegible] غیرت گشاد
تیشه زبود از وی نقش شیرین‌ها — گفت بصحرای عدم رهبرش
آن نه منم کز لب آن زخم [illegible] — اوست که آن نغمه [illegible]
این منم از هر نفسی تشنه لب — بر نفس آب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه دل را بسوز — جان بتر از در نفسی لب بدوز

راز فرو خور که دل آن شناسی
چو صبا موقت شناسی

نیشی قلم چون ره کاوش گرفت — چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم از بر دماه — آب سخن بود کز آن چشمه شاه
تا نگشود بهر سو دوید — میوه فشان طوبی جان پرورید
سیلی ازو رفت بباغ بهشت — یک بروی حلاوت سرشت
هر قدم باغ طرازی که بود — حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد — نام یکی چشمه کوثر نهاد
تا که فیض بعالم گشود — چشمه حیوان هم ازین نم گشود
تا نگشود از لب این چشمه آب — بود بظلمت گهر آفتاب
در چمن باغ ثمر شاخ کن — چشمه هر آب سخندان سخن
یک بیک و ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر ریخت بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمه صافی نهاد — شهد بتان چشمه کوثر نهاد
از نم این چشمه آتش فشان — زمزمه عشق بود خون چکان
از نم این چشمه زیر آل کان — مرغ چمن نغمه آبناک
از نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن سمن یافته صد آبروی
هر برو برگی که نمایش نهند — از نم این چشمه صفایش دهند
هر برو برگی که سخنوران — [illegible] بدست آورد از باران
نوباوه گلستان اوست — [illegible] بلبل بستان اوست
مغنی از آن نشئه او غنچه ساز — وحی [illegible] ی اوست ناز

فاتح گنجینهٔ اسرار غیب — میوه‌فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله‌ور آتش‌فروز — در حرم معنویان عودسوز

آب ده نهالی چمن معنوی — شاهد دل در چمنش منزوی

نغمه‌کش نی‌لب دل‌بستگان — بت‌شکن حلقهٔ خستگان

جلد پرستی که ازو مجمع — منصب جبریل ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج — تکیه‌سرا نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا — آینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش — سامعه‌سا گوهر غیبی فروش

ناطقه از راز فروشان وی — سامعه از حلقه‌بگوشان وی

مرغ زبانها ن سکلبافریب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب

آتشی او چشمهٔ کوثر نشین — آب دهِ آتشکده در آتشین

سینه خراشنده چو شورش دماغ — راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او تافته نور جها — حلهٔ او بافته چو صفا

تاب ده طرهٔ او چهرهٔ دل — خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان بر زده — سر ز دل عرشی روان از زده

نخل معانی ثمرافشان ازو — گنج الهی گهرافشان ازو

سینهٔ پرباد که هست از ولت — نوشی ارنش نصیب منست

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست — چشمهٔ حکمت تراوش ازوست

هیچ سخن گرنه خوشی آهنگ لعد — سینهٔ الهام لبی تنگ لعد

وحی تلاوت لب روح الامین ‌‌ گر نکشیدی سخنش آستین

ناله برآورد ز دل گرم خون ‌‌ نغمه چکاند ز دل ارغنون

آینه معنی ازان روشنست

انجمن افروز ضمیر منست

تا چو کسی ساز تجارت نداشت ‌‌ باغ ازل یک عمارت نداشت

کاین چمن از لاله چمن شسته بود ‌‌ سنبل گیسو سمن شسته بود

نیک برانم که بخندد جگر ‌‌ وز نفسی طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را ‌‌ جامه طاوسی دهم زاغ را

این ز دلم نخل معانی بلند ‌‌ وز گل و سنبل قلمم نخل بند

نغمه طبعم که دم از اوج زد ‌‌ در نفسی روح امین موج زد

غنچه حوران سحرگاه من ‌‌ هست گواه دل آگاه من

گو با تشنه لبی غنچه دان ‌‌ تا دهم از حسن یکایک نشان

دل رهی و غنچه ثنائی کند ‌‌ فهم بلی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم به ریاض چمن ‌‌ از خس و خاشاک و گل یاسمن

یک گلکی چیدم نسیم بدل ‌‌ نیش خطش نیز شکستم بدل

آن بدل دم هم راحت طلب ‌‌ وین بدل لذت کاوش نسب

بر اثر راحت این باغها ‌‌ وز جگر لذت این داغها

خاشاک وزین باغها ‌‌ ب نفسی ز

هر طلبی یک و بری می برد ‌‌ یک [illegible] از شجری می برد

بلکه جنبش بند کند آستین — از بسی طوطی نشود مستی چنین
بلکه بود بر ثمرش دسترس — دامن همت نکند آلوده بخسی
گر همه طوطی نشانم بباغ — ما همه نشتر شکنیم در دماغ
راحتیان سا که جنبند غنچه — خسته دلانرا که نهد مرهمی
گاه نسیم سحری می‌وزم — گه جگر مرغ چمن می‌گزم
هر چمنی آب و هوایش هست — مرغ ازو لقمه نوالش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد — ما بده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر — لب نمکینها ز نمک شور تر
تشنه لبی زهر فن آبحیات — شاد بدریوزه ز هرم نبات
بلکه چشیدن نتوانسته‌اند — لذت ناموس ندانسته‌اند
طبع من الحق که لب مست خسی — شعله کند دست فن النفسی
حیف که دو دم نپذیرد کسی — دامن این شعله بگیرد خسی
نشتری بر رگ دل می‌زنم — رشته خونش نفسی می‌تنم
تا مگر از جنبش سالی صواب — چهرهٔ زشت پذیرد نقاب
حیف که تخمی که بکاشم ز دل — این نفس مست فتد بیکل
هیچ دروان آگه اندیشی نیست — هیچ ولی معرفت اندیشی نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک با الماس نبالفت تیز
همتم ار هست شکارت بدام — طایر از زیره کم آید بدام
دام مروت ز جهان برچین — دیر نشین زود مخبر از کهن

دام فروگستر و سودای پست / صید مگسی هست هوا نیز هست

دید یکی پشه در اوج قوت / تافتن و بافتن عنکبوت
ریخت بسا فندکیش از زنخ / کای هوس‌اندیش کوته کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را بربایی مگر
حیف که سرمایه این پود و تار / از تو رود دام مگس بی‌شکار
حاصل چندین صید نیست هیچ / بیش مبر رشته تنیدن مپیچ
رشته این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم چندین بهاست
ای قصب بیهده‌ها رنگ رر / گر نگری کیسی دل خود را نگر
لکه کجا جذب کمندش بلند / بیت غم از کوته آنش کمند
خوی تمری کوتهی انجاز ست / کوتهی از همت بر زاغ ست
این دم سرد از جگرم دم کن / شرم کن از بی‌حسی منصور کن
حاصل آنست که در خشن غار / گر در سوی عرب بیابان شکار
بار آهنینش در آید بقید / طوطی باغ قندیش بود صید
طوطی مست شکر انداخته / سایه به او مرغ بر انداخته
نغمه طرازنده بستان هم است / طایر سر حلقه مرغان اوست
سایه نیفکنده درین چارباغ / سایه به فلک بر سر طاوس و زاغ
بس صید مگسی کرده است / در فندقش طفلان نخچیر
شرم کن از بی ... شکار / همگری از دم زده ...

حلقه فم آنست که طاوس جان / در کنفش واشته است آشیان
گر ملکی بسته این رده است / کس چکند طالعش آورده است
عرفی اگر نماند صید نیست / حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامیست که خود بافته / جان متین رشته او بافته
بسته این دام کلید گره / رشته بندش گره لیکشاد
بسته او گر زغن و گر تدرو / خورم و آواز بر آید چو سرو

سرو که آزاد نشین آمد بکف
خامه زمکتوب حک الاتحف

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن زرویت بتماشای حسن
چند تمنای تو آشوب دلی / لعل گهرشای تو یاقوت سای
آهوی چین تو رضوان شکار / سایه بالای تو طوبی نگار
حسن کلاسایه نشین آفتاب / آب تمنی زآتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح / وز نکهت زلف فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظر است / سلسله رحم شکن عنبر است
سحر که سحر و چمن بابل است / از روش نخل تو با در گل است
فتنه سر چشمه طوفان نوح / میکند از باده نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز
نرگس از او رنج بر سینه گرفت / ما به مخموری و سینه گرفت
چند صفت این لب خندان کنم / داغ طرز نمک افغان کنم

پرشکن سنبل عنبر اسیر / نسبت چه تو قف ند عبیر
خم بخم چمن یاسمن / پرشکن سنبل تر بر سمن
ذره هوسی سلسله عنبرین / مهر شود سایه فکن در چمن
حسنکلا اهل جمال فتنه سالی / دشمن آسایی عداوت کرانی
غمزه روان سوز دل مستمند / عشوه‌لی نام او نجات بند
صلی شهید ستم آسایی ناز / عربده آرایشی نابو ساز
بسکه بهر گوشه چشم سیاه / غمزه نشانه‌لی بکبهن نگاه
آرزو یت از یار نگاه آرزوی / هرسه موی زرد و عالم کره
چشم تو بیمار تر از عبهرات / بسکه برو غمزه باحجم آورات
شاهد حسن تو تغافل پسند / حمله ناز تو بغایت بلند
تکیه که با سمت آب و رنگ / حسن تو از تکیه نازت بیک
سوی تو صد نوبت اگر نگرم / نیم نگاهست چو حج آورم
ای دلت آسوده زغمخوار کی / خار منه در ره تکرار کی
در چمن کردم این رنگبست / اصل بهار جمنت فرع اوست
صد ورق گل بکتب وهند / دامن دامن بنگاهی دهند
رنگ از آن یافت رعنائیت / بوی از آن یافت سمن آسایی کست
این چمن لاله که پر درد / غارتت از باغ کسی کرد
شان که ز باغ تو نیست / در چمن از بهر فراغ
حسن هواداری تماشای است / یار ... نه بینایی گلخه

گر گهر حسن ز جیب تو بود طبع وی آلوده بعیب تو بود
گر نه ز عشق تو هوا گیر حسن کو هنر عشق چه تاثیر حسن
سنگدلی ما به دل سرورانت غنچه غم ساست سبب زردی انت
زمزمه دلی شور فزای دلانت سوخته لغزیدن پای دلانت
دل شکن عهد وفا تازه کن می نکنی اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور باوان چند ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگ وی در عنای باغ خطات باغ جهان لک چمنی روات
رنگ جوانی ز چمن سنه گیر سنبل سنگوان نفسی شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید فصل بهار رسل بنهایت رسید
باد خزان ملک وزیدن کند آب سمن غرم چکیدن کند
آب لب الحکم بخشید نسیم در حرم غنچه نمیز و شمیم
یاسمن از سبزه بران شود سنبل زلف انگه ریحان شود
لک و برحسن تبغار رفه روح شهیدان تماشا رفه
حسن برافشانده متاع از دو گوهر دل غوطه زنان برلها
لی ادلی از می امید مست در نم لطف تو کوتاه دست
طنز کنان بانگ زد کای صنم ای گهر حسن بدرج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن باد جوانی کن و آهی بکن
لاله کو نه ز آب و رنگ شهد لاله کو نو ... نگ
چون گهر بهار ... هم نگاهی بصد اسلم دو

نکهت گلزار زرتشتی خوی کجاست کو ثمر افتنی و طوطی کجاست

فن و آرایش صد ناز کو نازی و تعمیه صد اعجاز کو

ریزد از آتشکده سخنهای تلخ غره شرم و ادب آرد بلخ

این ثمر کج و شبهای تست ورنه کجا طاقت ایذای تست

نغمه بلبل چمن آشنای باغ کاکل ز تبسم طلبد شوق زاغ

ره که برون از روش افتاده است چشم بی آب ازو شلالت

غنچه کشایی چمنت صوت زاغ عطسه زن از بوی گلت هر دماغ

جلوه گه نشتره تحسی جاهله منصب طوطی تمکنی جاهله

حسن در آغوش هوسی مایلی غیرت سیمرغ تمکنی نابکی

کو چمنت صوت کلاغی مدار باغ تو کو نغمه زاغی مدار

در چمن روضه خسی کو مباش چند نمک ز جگر بی خراشی

مهر نتابد دل اهل هوسی هم سینه شعله ندا الف مگسی

صد مگسی شیفته انگبین رم کند از جنبش یک آتشین

آتش اگر شعله فروتنه زار جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گذار در قدم شمع بود سوز و سار

شمع نخود در زدن ارخامی است زانکه مرادش ز تو ناکامی است

در مگسی آید از شمع انگبین هست ز موشی طمع انگبین

تلخی از شعله برافراز تیغ شعله مدار از پروبالش دریغ

در رخ و الماس کدارم قند لیک ... و شربت فن سوگ مند

ای نفس سینه بناموس عهد / زهرنماست فروشنده زهد
وای که کس بهنده رنجیده / زین نفس تلخ نسنجیده
تلخ من اول بمذاقت سنج / گر نکنی آشتی خشک مرنج
شیشم از ناز غرورت تنگ به / صلح بخویم نکرم جنگ
حیف کم هر سخنم که کنی در دلم / چون حرم خاک شود منزلم
لاله که رنگ ورق از خنم دهد / از جگرم چیند و بیرون دهد
زین سخنان تنگ غرض مردار / بلبل ادب هاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمات تنگ با / عذر مجازات عدم آهنگ با
تلخ سخن شوم و دعا میکنم / جنگ کلا صلح فدا میکنم
صورت آئینه بر سینه که چه / بوی بست یارت سینه که چه
لیکه روی آئینه صورت پذیر / چهره نمای تو بصورت اسیر
وای لکا چهره برد در نقاب / باز دهد آئینه این رنگ و آب
هرچه درین دایره صورت پذیر / هرکه درین مرحله آرام گیر
گر نه طبیعت به تماشا نشست / ورنه بخود زینت جانی گسست

لیک یکی هست که بخود قایم است
جلوه معشوقی او دایم است

هم نفسی ما دم نشسته و دستان از / پرده ز آرایش خود کرده باز
نعمت کده داشتیم / تخم نه اندوختیم
جمله تهی مایه و گوهر / تشنه لب و چشمه گوهر فروشی

نازده جی حبه برافروخته / جام جوش شادی و جو غم سوخته
ما به بیدردی لاف و ملال / از طبران مست فزون بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی / با نکیسی دعوی پروانگی
خسته بری یکلف از حجیق / کشتن هیچکسی سوخته شمع بیق
از طبران بسته بری عرض حال / شعله نهان خشت در ویال حال
سروی لگن جم دروکار او / نغمه رمزی نفسی باز کار او
تیغ ملامت به بلاغت کشید / طنز در آغوش کنایه کشید
کنج موصت کرده شمع تیق / ریخت به پروانه او شمع بیق
گفت که ای زایر الوان شمع / گرد تو نه نشسته بدلان شمع
زاول شب تا که صبحدم / وز شب شب شیخ نماندی بهم
نجم شد آمد بهوا کاشتیی / بالسی رخ شمع همه اشتیی
تا که این هدهد مشکین نفسی / بال و پر افکن بورای نکسی
در غم این و به نغنود شو / آخر از این شعله بر آسود شو
خود چه کنند شمع نکسی رالی ما / سایه بیر از سر شمع این هما
نابر خشی نگهبان اوست / مورچه جنبان نکسی رالی اوست
شمع نذ الله بکلسی رالی نیاز / بال و نجان و به رود نیاز
ای بزوا با بهوا عنکبوت / نی زنکلسی از مکبه کرده قوت
پرشکسته پرواز نتیدن که چه / پرنکسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس / بلکه نه خور طعمه آتش چو اس

نعمت وصال از پی شمع حرام / نیست بقا نکهت پر و دوام
بگذر از طوف حریم وصال / در شکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز بجنبش در است / جنبش از بال تو کابل تر است
کو به ره کام لبی گرم خیز / بر قدم قند لبی بوسه ریز
نی چو تو محروم لبی در حضور / بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب شکر آمیختن / مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باشی / ورنه در آتش دل خرسند باشی
تشنه لبی لب بلب شعله نه / سوخت لب تشنگی از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار / شعله بقا توسن خود بر گمار
گر نه در آتش بود جایگاه / کی بود در دل معشوق سلاه
ده که بناموسی نه سلاء پر / داغ سمندر نهی بر جگر
دیده بآمیزش او باز کن / مست جمعیت شو پرواز کن
تا جگر شعله عنان نرم دار / ملک درونی بر جا گرم دار
تا رود ت شعله در مغز و پوست / تا بکند هرچه کند میل دوست
حیف ازین در ره جانان پر شوم / جای قدم نیست که جسم پر شوم
ورنه هنوزم هوس در سر است / مایه پرواز ببال اندر است
نه آنکه مریم معنی مسیح / لیکن چو لب دلبر کنعانی مسیح
هر سر موئی ز می عشق مست / شرح ز کیفیت ا
هستیی او بر سر ناموس تاج / میکده عصمت ازو با رواج

چنگ در اندیشهٔ سینه گشاد　　وز بهٔ معبود هوشش فتاد
نیشتری بر دل جوشش خلید　　خون دل از وی برویش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج تفت　　گریه بدریای دلش موج تفت
ناله ز لب تحفهٔ گردان گرفت　　گریه ز دل کف شستشو گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان رگش　　در اثر از نغمهٔ داودیش
گریه گرمی بصفای ملک　　خندهٔ لب لبش گدای نمک
همنفسی کرد ز روی جست و جوی　　کاین همه داری ز چه داری بگوی
تا فتم این زمزمهٔ سینه سوز　　وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست　　موجب طوفان ملال تو چیست
چنگ لب سایل که بنغمه سفت　　لعل بر افشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ ملولم بسی　　منفعل از روی رسولم بسی
منفعلم کاین دل می نوش کن　　وین دل خرم دست فراموش کن
بسکه بود مست تماشاست دم　　آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همه عمری که بروی گذشت　　هستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد اوست　　نام دلم ثبت آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد　　در نه هلد سینه معذور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن　　در غم خرم دست فراموش کن
راز نشد فزون گر غم بهوده چند　　کم ز زبان خود تو لب بو چند

تمام

خداوندا دلم بس تنگ تنگ است — دلم زین سنگ کوه طور ننگ است

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور — تجلی کن که موسی هست در طور

دگر زین باده اول عار دارم — که بسیار دل بسیار دارم

دلی ده چشم محبت پاک دامان — ولی با گریه گوهرنثار دامان

دلی و همچو گلزار آشناسی — لبش بشکند نهانی الماسی

دل ریشی که وقت کاوش ریشی — نه آوازش از وی سوزد آتشی

برافروز آتشی در سینهٔ من — که سوزد راحت در سینهٔ من

چو عقلم شمع بیداری برافروز — چو شوقم گرم رفتاری درآموز

جهان از حیرت گنج تو مستم — که با صد گنج معنی تنگدستم

ضمیری ده که از وی بر یخ کاوشی — به صد چشمه معنی در تکاپوشی

زبانی ده بلفظ گرم و چالاک — کشی از گرمی شود آتش تپناک

وزین بگذار نه گر کم ز قفانم — به گنج گلان تیر رفتارم

روا ای کن متاع کاسدم را — باتصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن بعو فی چند جامی — ز بو آسایم و سعدی ورد نامی

که چون لمعهٔ صبح ساغر آید
نعایش نوشی جام ازغم لاابد

بنام آن حکیم مصلحت کار — قدم لغزل بعجائب نیش بردار

که در صهبا زند مستان نهفتن — جواهر از فرو

بدهد آبی بعقل حکمت آموز — که گر بید تشنگی را گوهر افروز

گهی لب بر لب سلسل برگشاید — که چون دو بوا آنجان زنجر خاید
که از هر ریشی راندار و بر داست — که بر بیع و در را فشاند استان
بهر سو لیشی روان در مست لیلی — نه لیلی را سا نماید نی لیلی
همه ناز و همه چشم و همه گوشی — فزاید هر قدم صد چشم و گوشی
جهان از حیرتش آخر کند مست — که با تیلیت گوی و شت بر دست
بنام آن درد و سوز و درد و رنج — کشاد آموز مفتاح در گنج
دهد لعلی لب ساخشک خاموشی — که ها ای تشنه لب آهنگ جرعه نوشی
بنوشی این می که صاف از آب گلست — بنوشی این شربت که نوش تنگ تست
دهد زانسان بدستش یک سینی — که چه در انا التجی بنوشی دستینی
بنام آن طبیب راحت افروز — دل بیمار نگاهان سار راحت افروز
که باید خسته چون نام می سا — بجان از زبان به بیند نیز سا
برغبت آبروی گل بستاند — نبات و قند را بروی فشاند
برد سوی لبش گه گه آسوده سنج — انیسی عافیت بیگانه از رنج
بنوشی این شربت اسالشی انجام — حلاوت یاد لبنان زبان شام
چنین راحت نگاهش در نشاند — که در بند روی جا دید ماند
بسود الماسی در جهم جگر سبب — نمک هم سود و صاف زهر را جست
هر آن دارد که حلم نیشتر داشت — هم بیرنشت ولکه با نیک بر داشت
که ای لب تشنه ناسوری داغ — همه آرایش و معموری داغ
بصد جان منو وشم نیم مرهم — در آموز یع گاه کو جه مرغم

بیا از زلال شمار این جو هم رسی	دگر هم را یگان باید بیابی

جهان مجد و جود هم رسانا

که زخمش نالد ناسور ماند

بنام آن حلیم معصیت سوز	که سازد طلب آمرزش افروز

که با این ما نافرمانی ما	متاع ناصواب افشانی ما

ادب را وقت رستن شهوت	حجاب راه ندادن در نصیحت

سواد از دید معنی زرد ودن	بمژگان برقع صورت کشودن

تهی دل بودن از رنجی که دارد	طلب ناکردن از گنجی که دارد

عنان بیوفایی نرم کردن	طلب بیگانه را دل گرم کردن

ببازیچه مجاز آراستنها	ارو جدا و بزاری خواستنها

گسستن سبحه و زنار بستن	صنم گفتن و در خاموشی نشستن

نهادن سنگ طی کردن ایام	ندیدن باز و طی کردن دگر کام

بدین اعمال زینها تازه ترسم	که در طبعیت و مزاید دگر هم

عنایت را عنان از ما نتابد	بدنبال ملک ما شتابد

بجدی کامران سازد طلب را

بنوعی تحفهٔ امید گیرد	که نومیدی زخم ناسور مرد

اضان ح فی طلب را در ملعوانه	که گوی باد او سایک ملطفت

تعالی الله زهی گنج عنایت	زهی بخشی که گوهر سنجی

شمار جود او کردن نشاید	مگر هم علم او بالین براید

درین معرفت را بجز بونسی نکرا ابهی علم و هم مهندسی
ز بالا موج دستان سخن دارد ترنم سا نبام او سجل کرد
خوسا کاوش مغز سخن ملک وز آن سر چشمه بر سر نقد نامه
عنایت کرد کنجی بندگی نام در و سر مایه آغاز انجام
بهشتی باد عالم سرو آزاد بزور سخ یعنی بندگی ملک
محبت سا کلیدی گنج دل کرد ملامت سا بجوان او محل کرد
براحت رنجت لک کوتهی سا بجن عشق بر و ر دا اگهی سا
زروی عشق چشم عافیت بخت خرابی سا عمار تهار درا توحرت
گلی از باغ فطرت بر نساله که حیرت نقشی از وی بر نیارد
منه انگشت رو بر نقش دیوار که المجا جلوه هم بعد در کار
کر از بی جلوه زنگار نشی بودی که او سا چهرها سینه کشودی
قناعت کن باین برهان و تن زن فضولی سا مدا زنهار دامن
بساع فی لب آلوده برند بدستانی که مرسنجی فروخته
نوالی عند لبیب نیست هیهات سخ این نغمه درباغ مناجات
زبان باز دار از تیغ رانی لسی لف این ترکتازی در معانی
وکر تلخی کند بوسته مست عنانی بنجودی نگدار در دست
زمین معرفت می تو سی و می تاز که بخت بد نگردانند راز

تمت معصیت و رهبر زبن ۱۱
۷ عالم گوهرت در آستین ۱۱

نشانم لیکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش
نه گر حمدش کنم استادی‌ام هست / نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خرد بالا از شکر شناس حمدش / دل اندیشه در سودای حمدش
زهی گستاخ من مشتاق دل / بحمدش گر در آیم معذرت هست
ولی حمدش نخواهد گفتگو هست / بگفتن هر چه گنجد حمد او نیست
بلی از عقد سامان کو ثنایش / شناسایی خود و لیکه ثنایش
اگر گوید بضاعت خود کدام است / که اندیشه کنی لاف حرام است
چو تو اندیشه لاف خودستایی / بجیب اندر سر و زانو قبایی
گر ایشی وندلی شکلی خودستایی / ملایم گر شدی زنار لبیسی
لبا کسی بنگری یا در در و دست / جهان کاندیشه ناید کی تو هست
نیست آذر عوام دود فرید / نیست اندیشه افلاطون فرید
بغفلتش دل آتش بباید / که از اندیشه آتش نزاید
چنین سم فتنه حق حق شناسد / مقید خود کجا مطلق شناسد
جز لیمفی که جز او نیست اویست / اگر گوید جز او شرمنده اوست
جز لیمفی هم گوید هر چه هست اوست / بدستان ندیمان هم راز دوست
خرد هر چند مغز خویشی کاود / سخن ز اندازه او برتر آود
هزاران معنی که از جف نقشی آورد بد / ستور الا نزد زلف بپسندید
کمالات که نامش بزر بابت هاست / کمان و الف که از وسا هم نهاد
[illegible]

بحصر اندر کشد اوصاف حورا بسی لکله نکته سنج آمد ستورا

زهی جاهل زهی ابله زهی سست که بی اندازه سا اندازه رست

بعلم ار نگنجد او زان نسنجد محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین بس ز ما تا جوهر اول همین بس

بیا عرفی دری افسانه زنند بدستانی که سنجیدی فروخند

چه گفتی هر چه گفتی گوهر افشانت نه پنداری که نقشش گوهر افشانت

زبان در کام کش دل در ندامت
بخاموشی فروشو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز چو بخت طبع من شاداب برخیز

زند عرفی نوای خوش کلامی چه خوابی بر سر خاک نظامی

ز اینک تخت کوتای شیراز سبک برخیز و خواب آلوده ناز

بخواب آلوده کن طبع و سنگ که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

بگو کاین بوسه اهل مغیثت که انجمنی صوات ور قف هست

کنم در کاه عرفی بوسه گاه است که از گنجه تا شیراز راه است

بیا زلف درع اندازه بر خشی بکشی قیر نقد مس را در آغوشی

طلب کنم همینی از روح پاکشی زیارت نامه بستان زخاکشی

که مردان شهنشاه معانی تو گر بره یافتی زین ارمغانی

[illegible] کا ورم در گنجه شیراز که تا بیم الی گنجینه راز

بگویم ما کسی زرع برگشتیم منم این نغمه برخود می سرایم

نظامی با عروسی نظم پیوست دلی داد و سی مهری که او بست

گذشت ایام حسنش بر کنارم

طلاق تست گر وهم و داغ دارم

چو منظورم بود در خوش کلامی که حاجت داشت بر هر یک نظامی

یک هم او که ماند این نسخه در پیش که نوشتی برسجا منزید پیشی

یکی این گوهر افروز گهر سنج که یکبار سنج غم جوید از گنج

گر شنی در یا هم لب تر نشان زر زر دریا چو گوهر در نشان زر

سهیل از آسمان بینند نه اطلسی نه از کعبه جوید لی مفلسی

اما بی سیم بخت از کسی نگیرد ز طوطی میوه تا رسی نگیرد

گر این لفظی که معنی ساکند زور نه سنجد گر سلیمان کعب در کمور

بر این معنی که لفظ او سقیم است به نخت بد اگر دُر یتیم است

گلی گر خار دامانش دریده است صبا گر جامه از دستش دریده است

نزاکت تا بدین غایت ورا حلم بدین حد هنر گر جاهل خود علم

گهر جوید ولی از معدن خاص حرف ریزد ولی از دست غواص

اگر سنجان سخن ارزد ببازار بد بها سنجد و گرنه خریدار

دگر عرفی بسنجی نغمه سنجد ز خجلت وا دهان بلبل نرنجد

نه خوش ونه فرا دم نه فرهار که بی روغن چراغش را دهم نور

نه چشم درا از لا زاد کام که بروی تیز تر باشد منام

نه بوی خواهم از شیرین نه آغوش نه طوطی خواهم شیبا چشمه نوشی

رقم حسن شیرین را بنامم / رسد بر خسرو فرهاد نازم
ازینها درگذر ای سرخوش باش / بعشق آویز در مولای او باش
بگویم داستانی عشق فرهاد / که سینا کلاه سروری میدهم یاد
نه زال دست این قلم را کرده ام تیز / که سنجم نامه شیرین ز پرویز
اگر این نامه را از سی تا گشادست / ز راز دوری قیامت ایستادست
نو گر زال دست این دستان کوشی / فراموشی کردنی زنهار منیوشی
دگر زال اینها ز قول دستان / که گردی هوشیار از رمز دستان
صدا افلاطون نشان ورکوش تا دل / که با از رمز گردد آشنا دل
برآسا رمز عشقی این ترانه / همه بلبل بروز این آشیانه
کسی گو یافت کاین در باز راست / بگوشی از کجا از خسم یارست
کسی گو گفت کاین بازیچه رنگست / نهان عشق با گوشی بجنگست

کسی کاین بلکه از راستی فردست
نداند عشق میداند چه دردست

صباح دلکشا چون خنده حور / که شادی مست بود اندوه مستور
تتق می بست از نوبهاران / چمن مشتاق شیرین بود باران
شکل ز سردی ابر بیسرات / چراغ برق گشته شاخ عناب
زمین طناز کان خشمگین بود / که با آن زهره بالین یاسمین بود
... رح و سی ور دردو دست / صبا مشاطه گل میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکرخواب / گلشن را خوی شبنم کرده شاداب

۲۳۲

شکوهش کرد حالا خوابگه تنگ ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه بیدار بودی گهی بشکستی نقش گاهی گشودی
صبا بوی گلشن داد و آورد شکر خواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتش در دماغش مقیم آرام در صحن باغش
گلی در گلشن آرمست و حالا که هر گل صد کرشمه نازد از جا
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چون ز نور سرا پا همچو چشم خویش مخمور
ز یاد حلق گلهای سیراب به بیداری چمن میدید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست نسیم باغ لی معجون روحست
هیولی ارم آمد لیست همانا کف آرائش صوابست
اگر بی سرمه باشد چشم غم نیست تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آئینه امروز آب جویست گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در مو شکافیست رگ نی خجه اندر زلف کافیست
عمر امروز در چشمم نگنجد دگر گل بخندد نسیم گل رنجد
فراموشی کرد عمدا شکستن روی که رو گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد نقاب افکند دم کرد ساز طلب کرد
روا شد تا گلو بینش رهاشی ندید نه آشنائی در نگاهش
نهان بودش چراغ زیر دامن بدل کرد گلگو لان توسنی
چنان چابک بر از پشت زین تافت که دستش با عنان در نیم ره یافت

پرستاران خواب‌آلوده مخمور / ز بستان ره گهی نزدیک گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغچه / هنوز آگه نه از عطرش دماغچه
نمودی از درون دیوار گلشن / برنگ جام فانوس روشنی
بهشتی خانه‌ای از چشم و رخ هم / تماشا در درون با باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاده بر درگاه بستان
برسم حاجبی دروازه بانی / همی آراست رومی دربانی
نشاند آنجا کنیزان قصب‌پوش / ز بس زر دو کرده خنده چشمه نوش
بگفتا این چمنگاهست نی باغ / نه اینجا بار طاوس است نه زاغ
اگر حور آید این پروانه است / بگوید در کلید او شکستست
گر آید باغبان گویند مسوز / که در باغ آتشی افتاد امروز
خیالی گر آید آشنا نیست / دگر در بشکند چشم او حجابیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار / چو آید خلوتی آید نه طرار
دگر بیرون نشتابد با غماز / نگیرد نکهتی کو بوی یابد باز
گر آید نامه آور پیغام از شاه / نیابد تا غضب برخیزد از سلاه
وگر از بیستون پیغامی آید / نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلی سبز گشت از درفشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روشی جلوه آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را
حذر زاسب تنگ و نام میکرد / که گل بر رفت استشمام میکرد
دل او بس ز نامحرم رها شد / نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از روی خود چون کرد مهجور		گذشت از تارک سرو چمن نور
رخ سیمابی سرو بوستان را		حلاوت طلعت لحن بلبلان را
چنان گلشن ز جنبش بهره ور شد		که رنگ گل شکفت و تازه‌تر شد
ز رشک خنده آن لعل شاداب		تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش		برآمد گرد هر یک نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز		خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش		ولی در سلسله ماند از خم مویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت		دوید و رنگ گل از سلسله برداشت
هوا روی عنبر گرد چمن ریخت		بحسن از چهره و با مشک بیخت
بهر دستی که مراد اندر دل		محبتها بدل منکر و تلافی
بهر سوی خمید از رشک طوطی		نهال من شکست از موج خوطی
صبا تا دیدی او سلام در خمیدن		بیاموزید که شاخ گل وزیدن
چو طلعت آن ماه طلعت و بستانی		نگاه عاشقان بوستانی
سرودی بند یعقوب آگاه		گشایش کرد از مهر آن ماه
سرودای نغمه قمری و آورکار		که بلبلها بلعل زیر لبی چه بازار
بگل این برف گردی بلبل آهنگ		که از قمری مبادا سرو دلتنگ
صنم میلفت گلهای بهاری		ز مرغان چمن درس مساری
چو دید سرو شاه از وید مرغ		چو خواندی فاخته فرمانی
بهر سو گشت شیدا همچو مستان		نشاط جولان و گشت گلستانی

تعالی الله چه خرم گلستانی ز دی فردوس را هردم نشانی

جهان از میوه چون شاخسارش ز گل تا گرده نوگل بود بهارش

سراسر ناف آهو بند خشکش جهان می‌رز زمین پرتاک خشکش

نوع سنبلش مغرور فتان که تمثیلش ز زلف خوب رویان

درختان خسته شوخ از جامه خواب ز آب جوی کرده سرسبز و شاداب

چنارش خورد و سرو نوخیز ز هم نشناختی بنده و تیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب ز بوی گل بنفشه جسته از خواب

هواسانی و خار و گل قدح نوش چکاوک نغمه زن بولد در گوش

فغان زاغ در بلبل اثر داشت نوای بلبلان ذوق دگر داشت

تاب از سایهٔ گل آتش سرده سمندر غوطه‌ها در آب خورده

چو گلخن عندلیب آمد در آتش شمال از بادی چو در نفخ آتش

صبا کز فیض نرگس شد شرابی کند هردم کشش در بزم خوابی

بحسن سرو بالا شد چنان گل که صوت فاخته چون زان بلبل

سراسیمه تدرو از حسن شمشاد ز سرو افتاده در دام صیاد

چمن در دست گویی جام جم داشت که هر نقشی که بود از جاش کم داشت

ز خط رو سبزه یار در وی شکرریز همه تمثال حسن و بید سبزی

تو گفتی باغ مانی در رحم داشت
که شکل نطفه‌ها رنگین نگاشت

صنم دلشاد و زال عیبی نهانی ز بازیهای چرخ آسمانی

فضولی از کنیزان غلط‌ساز — کشاد آن در که محکم کرده بد ساز
بنام فیلسوفی نامه در دست — ز بطاران شاه از درد آن جست
سموم از در گلشن در جهان تاخت — که در دم یک چمن گل رنگ در باخت
نفسها شد در لبها سیه گشت — جنینها در رحم در نوار ها لیست
کنیزان سه بخت اندر این کار — همه حیرت زده چون نقش دیوار
نتوان آشنا را عنایت تافت — نشاید کعبه متقا بلی یافت
ز در بیرون کنند کشتی لیمونت — بدبرند کسی کدلی رهبر کسی زیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند — که نفو خندد و که حیر بدند
یکی گفت این جماعت روم رانند — همه آشنا بیگانه رانند
یکی گفت این فنا سی والکنی — ولی فرمان بر از راسلان ایست
اگر دانم که این اندیشه اولیست — عنان جنبان بلا فرمان نویست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید — که یار دلکشی ز رغبت نماید
ولی آن دم که بر زار و نزار رود — ز رغبت کشی خواهد رنج بارد
یکی گفتا که حسنت این ور هست — اگر خواهد وگرنه رنجشی هست
ستادن همی باید ز چشم خشی — که جان ها بر کف گذارد دل اراسی
یکی گفت از مروت زنشی بود آن — کوا را زکه راحت کشی بود آن
ز خشم و بار بار دشنام و شمشیر — بدر رفتم زدم سر پنجه با شیر
گزیدن لب گهی از خود نهفته — شکستن رنگ رو لشی رفته رفته
بدید از جو رستن دگل اندام — که می آید کنر ی با هنگام

بلعلش غمزه گفت از آن درسی	ولیکن گفتا فن آگاهم ز فن پرسی
لبش زین گفتگو در پوست خندید	چو بشنید آمد بطرز غمزه پرسید
کنیز شیرخوار آوازه‌ات راست	که ای صبح قیامت از رخت خاست
چه نسبت فتنه گاه کج کلاهان	نسیمت تاج گیر مغز شاهان
دمی گرم گرم رو آمد چو از راه	بدستش نامه سربسته از شاه
اگر فرمان دهد ماه سنگ دل	بیارد نامه شاه تنگ دل
چو بشنید این سخن طاوس طناز	گرفت از موبموش فتنه پرداز
چنان رنگش برآشفت و درجا شد	که یک یک تار زلف از هم جدا شد
ز چینش باغ زهرآلود مشکست	نسیم اندر دماغش دود مشکست
سیاست ملک تیغ و سکه دست	نگاهش زیر چشم سیه مست
ضمیرش در جدا اندیشه می‌سفت	تبسم بس بهی حسابه می‌گفت
بشاخ این شوخ چشمان اشرفیست	اگر با شاه لیلی با دگر هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش	نگردد این سفارشها فراموش
عتابش گفت می‌باید ادب کرد	بگو سهوست کان سهو عجب کرد
کرم گفتش پرستار نسب بی غیر	بیا دست تکلف کرد وای سر
حوالت کن بعفو این تنگدل را	وگر توان طلب کن این خجل را
پذیرفت این سخن در جای برخاست	گلستان انجمن جلوه آراست
چو از رفتار طاوسانه خویشی	دماغش تر شده از خانه خویشی

گذر مرغ غوغا ابرشی اقدام

گنه کار ازلی قاصد فرزانه

بسر دوی یکه ز هر طرف جوی | که از صهبا کنه خالی سبوی
در افتاد از جوانی عکس دراب | تو گفتی بستو لا دید در خواب
بحالی بستو نشی در سر افتاد | بتکلف آمد نشی امید فریاد
یکی ساغر رسانی خوابت نمرز | که غم سالها طبعت سبک کند نیز
ولیها دوشی ز افسانه ها راند خت | که ساغر در مبارزت لب سوخت
خیالی بستو لا مختصر شد | هزار اندیشه در هم جلوه گر شد
گهی شوخی چنان میکرد کی ما | که عفت زهره را نشینی ز زنهاک
چنان اندیشه از بی عاقلی ساخت | که از شوق لبشی پیمانه بگداخت
گرفتی جام و لختی ایستادی | نه آشامیدی و نه باز دادی
پرستاران اشا طاعزمر نهادند | روی دل در حرمت کشادند
که این اندیشه آیا از چه رو داد | چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش فرو بست | دماغش بوی نامحرم گزیدست
نوای کرده است از مرغ گوشش | نباشامیده جانش میرود هوشش
چنین هرکس در آن با بود میگفت | ز زیر چشم با همدوشش میگفت
که ناگه بانگ نوشی نو نگاهش | دو دامن بند آهونک بر هاشی

بوسی جنت و نوشی قطره زانی شد

چم کلیخ شد و نوشی جم و

بنام زار و زارت مستور | عماد بنای بهشت خاک منور

بد اندیشه سازد عیب جویان — تهی مغز ورده و نابود گویان
روان بخشنده هوا و آدم — عیان سازنده پنهان مردم
چو صلح اندیشی خواهد دشمنان را — کلید دل کند کذب زبان را
چو خواهد صحبت را گرم برخاست — نماید نقش صدق از تهمت پاکی
بآهو بنماید ناخن شیر — نه اندیشی می برد ناموس شمشیر
نه زان خوشم که تهمت کرد دشمن — نه زان بنهاد بر دل خار و سوزن
سخن در ساده لوحیها شناسست — وگر نه خار ره بر من گناهست
خوشی آن یاری که دل آئینه اوست — نه سنجد آن نویسد عیب اوست
فراق طعنم که رفتن بخشی فرهاد — که یارم ارصفائی بی شکر باد
ز فتنم باز طعن آشفته باشم — وگر گویی رقیم رفته باشم
نه آن بلبلم که اندیشم ز شهباز — نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو هر نفس جا بلا کشد بخشی — نه بر من بر خیال کسی زند بخشی
گر از آغوش غم ممنون باشد — چرا گردنه گلگون نباشد
چو بیم خسته کز غم هلاکست — مروت راه پرسیم گیر که جاکست
مسیحا با تو لب گشودن — نه زیبد زلیخی را ناسور بودن
گلوی تشنه تر کردن نه عیب است — نوائی گان نه جای ننگ و زیبست
چه میگویم نه هنگام درو رزست — نه جای طنز جای راست گوئیست
نه خنجه کاذب شیرین بخورد — خداوندا که تهمت این تهمت تو
لبم را زود بر این تهمت بخندد — که دشمن تهمت دیگر نه بندد

کسی را که زلب این افسانه سلامت   خواری لب و مد و ندان حلاوت
لسی کرنست از نغمهای نوشی نوند   نوز آن شد بخشم لگز سوگند
شاهی کشی وفا تعوید یاروست   بدر ولشی که شاهشی همرازدست
نوشی طعنه زنان نعیبی لب شاه   بجوشی خسی من بعینه لب شاه
تملتوبی که یاروری را ادب کرد   بمضمونی گرو نا نوسی لب کرد
نیاز گر عتاب شاه کم نیست   بجلمه کسی علامت ورا ادب نیست
نجوی من که ورای فتنه کشی   بعهد من که خوانی عهد خونشی
آیا هوی که جنبشی نام فصل است   بیا نوی که شاه آشوب عصر است
نشبری گز هوسی در دام آهو   بشهبازی که دست آموز بهوست
بیا هولی که جان دار روی شاه   بهاروالی که نرگسی دار آن جاه
نیا هوسی که بر سر آواست   بطاوسی که بالش رنگ ماست
بشمع کشی سخن با آفتابست   بقا نوسی که تنگ باشی لقاست
به تشولشی که با من هم سرشتست   بانده که از من در بهشتست
بکیسوی که دانی چند تار است   بمژکانی که دانی در چه کار است
بحسی من در شهر آشنا است   بعشق من در صیدکشی روستا است
بجام هر که بی خسم و نکونست   بچشم هر که بی من عرق خونست
بو حال من که محتاج سراغست   بیاد من که محبوب دماغست
با تب و ند فرهاد مهجور   بدین روی زچشم کوهکن دور
بنجو ولی که باد ماشی عید است   بجو مرکه او مرد شهید است

به پیوندی که با جان در میان است / به سوگندی که با دل در زبان است

به پیمانی که سنگ سلاح صلح است / به آغوشی که عرش گاه صلح است

که تا مالید فرهاد آستین را / ندیده پشت کالا روی زرین را

همانا نیستم با آن هم آغوشی / قبا سیب کرباسه با نسبت خوش

اگر بابا هم این نسبت نبودی / کجا بر من در رحمت گشودی

همای چون تو شاهی با کسی نیز / که در ظلش در آرد چو منی سر

سحابی چون تو باید به انداز

که طاوسی چو من آید به پرواز

ولی بسیار با هم مهربانند / که آمیزش بهم لایق ندانند

نباشد از رهم خوشدل به بوی / نباید آبروها آب روی

دگر یاد آورند از دست آغوش / بباید کرد شرم از دل فراموش

زنان تو سیم کف شدن بنالند / که با فرهاد این نسبت حلال است

جهان تهمت گر این خط شود وقت / کجا باور کند شاه خردمند

ولی شاهان بسی طناز دارند / که با معشوق میل یار دارند

چو رسم شه بود چوری که دیدم / کشیدن عیب کس نبود کشیدم

چو طی شد نامه رو از گفتگو تافت / به نقشی نامه سر افکند و رد تافت

بعهدی کاین رغا راند غلط باز / کجا بودم که باشم گویم این راز

که در سوگند داد صدق طاقت / نه بر گلگون نکوستی زین نهادست

غلط گویم کجا لب میگشودم

۳۴۳

بلغ بالنشی صبحه بی نعیم

بنام آنکه ما را بندگان کرد — دعا را محرم راز نهان کرد

دعای کافتد اندر سینها فرش — بیک جنبش برد از سینه تا عرش

بر آن مطلب که در عالم نگنجد — بیک لفظ دعا گنجد بحمد

لب ما را دعا پیشه در آموخت — بجیب هر دعا صد مدعا دوخت

چو باز آمد ز توحید خداوند — دعا را با تو عرض حال پیوند

که کوشش شاه با پیغام ما را — لبش آماده آرام ما را

صلاح کار باشد تا زشاهی — مبادش خار خار عذرخواهی

نکو با آن قدح کز زهر آمیخت — فراموشش مباد آنها که پرداخت

مبادا با مرا اندیشه خام — جواب او دعاها وصل آرام

دلستانش تهی باد از بد اندیش — مبادش ز بدعهدی خبر از خویش

بپاشش خواهش دیدار بادا — رسولش ساربان در بار بادا

هم روته و دورش دوام مبادا — شراب طاقتش تا رسش مبادا

گل آزار کم چیناد از عشق — همه آسوده گی بیناد در عشق

دلش خوش باد تا عاشق شنید — شکرها باد تا تلخی نشیند

اگر الله زما بر تافت روی — مبادش یک قدم دیگر از آن سوی

ندیم ترکتازیش رفق کو با — رموزش جمله بدعهدی را دا

شبستانش مبادا بی چراغ غم — مبادا کم خیالش از دماغم

صفتانش بنا کامی میراد — زخوی یار کانش دل بکراد

مبادا آفت وندان لب او — مبادا کام جان هم مطلب او

اگر باد رود با خوش نسیمت یاری — دلش خالی مبادا از درد یاری

ز شیرین گر بصد جان دل خورد دل — کم از شیرین مبادا کش برود دل

بدانند کش بیش اسیر خویش ما را — نکو خواهش صلاح اندیش ما را

فراموشی و زود دل شکستن — گوارا باد عهد نا شکستن

دعای ما که شهد زهرناکست — قبولش باد اگر چه قهرناکست

صلاح خویش در تلخی بدانم — ز شیرین تلخ گوئی بگذرانم

چو این مکتوب سر در نم رسانید — بخشی نامه سر افکند و بر جاست

که راز ما بمکتوب است نوشت

رد پیغام ما غیر از دعا ست

یکی گفت از مای دانش آهنگ — صنم بر مغز ما اشد از یک سنگ

یکی گفتش ازین ها تنگ کاشی — عجب دارم اگر نادم نباشی

کدام است این متاع را نکهای — که بر روی نیخ فرحت منفعلی

چراغ سومنانش آتش طور — بود روشنش جهت نور در نور

بگفت این گفتگو از برکاتست — نشان نهای خداوند جهانست

زهی با دل ارابه کان تو باشی — خداوند جهان رهبر آن باشی

بگفتا بی ندانی خطا افتد — نشاید مهتر آشم بی خداوند

عجب درد است بی اسلام بودن — دوای آن ز بودن

دوای درد بی آرامست آن — انسی خلوت نا کامست آنک

چو نتوانم بدست آورد آبی   نمایم تشنه را که کس را آبی

حقیقت را چو هست این جنس در کار   مجازش خود چرا نبود خریدار

بیان فرهاد و هم رزش بولاد فد
که کوی دارد و تو می شکافد

گرامی گوهر پرداز معنی   چنین نقش آستین بر نقش مانی

که چون فرزانه فرهاد غم اندیش   بلوح سنگ نقش نقش دل خویش

جهان عار از نگارستان چین کرد   فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد

چنان طوفانی افتاد اندرین دشت   که میر در موج شهوت سینه بر عرشی

که باور داشت بالای ناز و تمکین   که بر تابد جهان حسن و شیرین

بشه گفتند نزد نگاران درگاه   که تاج عرش باد اسایه شاه

کلاه بر کوشت ره نشین باد   هلاک دشمنت در آستین باد

شنیدستیم رازی از زبانها   که نا گفتن نشد دارد زبانها

چنین گویند کاندر سنگ خارا   چنان نگارست فرهاد آن دلارا

که بر روی نهمت آمد هم شیرین   ندارد غم کرشی باید نخستین

چو بشنید این سخن گفت از جهان سیر   زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن کز دماغ جهان زاید   بدین بیهوده کی ژاژ خاید

شنوند از می جوش خوش جرعه نوشان   کشند او صاف بی می میفروشان

نه منجوار از آتش آب اکلخ است   شراب از اوست مستی از شرابست

نکو نگاشتن کی صنعت اوست   اگر تمثال شیرین است نکوست

کز آن صورت که او سازد نشانه　　نه بیند مرغ عقلی تقلید منشه

بهر نوعی که بنگارد بمنقار　　شود مانی بصد جانش خریدار

نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد　　نه زشت آید کزینسان کس نگارد

کز آن صورت شکر بر لوح انگار　　نگارد هم خودش گردد خریدار

حسود آن چهره کز صد ره کشاید　　که اندر سنگ او نیکو نزاید

خیال او کشی از فن مهندسان　　غیوری همچو فن زشتش ندیدان

اگر ماه دیگر مانی نگارد　　مثال اوست حسن خویش دارد

دلی باید کشیدن مغز از پوست　　کسی کز پرده بیرون آورد دوست

ز عشق از بهره در پوری و غربت　　نه بینی نقش او بر لوح سپهر

دگر بینی بحکم صنعت خوبی　　فروشی نقاب هم درا آتشی

چو رنگش نخبه کسی فروزد گرد　　هنرمندانش عیب آموز گرد

ز عشق از طینت او در اینجا رنگ　　بدل بینی مثال او نه بر سنگ

چنانش شرا فلکی هم نور و هم سنگ　　مثالش کی نماید چنگ بر سنگ

کسی مثال او ماند ز گفتار　　کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثال اگر کشید او کشیدی　　برد پالش ز شوخی برد هیدی

کسی کاندرا مثال او کند نام　　نه لشها و وداع او لب ناکام

کسی کز آن این هر نه خرد

اگر من ختم ز بزم عشق زرد



